

ماهنامه ادبی، هنری و اجتماعی نویدنو

دوره اول

شماره ۱

آذر ۱۳۹۸



با آثاری از:

احسان طبری

م.الف.به آذین

شرف خراسانی

محمد خلیلی

نیما بوشیح

هاشم طرلان

احمد سپیداری و...

با تمام خشم خویش، می زخم فریاد: ای جلا، ننگ باد!



در باره وجه تسمیه ماهنامه ادبی، هنری و اجتماعی نوید نو



"ارژنگ"؛ در زبان پارسیک آرتنگ و در زبان پارسی آرتهنگ Ardahang، نام کتاب مصوّر مانی (۲۱۵-۲۷۵ میلادی)، فیلسوف، شاعر، نویسنده، پزشک، نگارگر، بنیانگذار آیین مانوی موسوم به "پیامبر صلح و دوستی" است. مانی در این کتاب برای نشان دادن آموزه های انسانی و بنیادین خود و توضیح عقایدش در باره نظام خلقت از نقاشی استفاده کرده تا فهم عقایدش برای پیروانش آسان باشد. به دنبال یافتن هفت کتاب اصلی مانی در منابع گوناگون، از مجموعه ای نقاشی های او نام برده شده که در زبان پارسی عنوان "آردهنگ" دارد و در فارسی به نام "ارژنگ" مشهور است و در ادبیات فارسی تصاویر آن بهترین نمونه نگارگری محسوب میشود....

خود کتاب ارژنگ مانی امروزه به جای نمانده است اما قطعاتی از متنی به پارسی که عنوان "توضیح آردهنگ" دارد در میان اوراق تورفان چین به دست آمده است. این قطعات مشتمل بر داستان های تمثیلی فراوان است....

گویا نسخه ای از ارژنگ مانی تا قرن پنجم هجری در دست بوده است زیرا ابوالمعالی می نویسد که " این مرد (مانی) استاد بود در کار صورتگری (نقاشی)... و گویند بر پاره ای حریر سپید خطی می کشید و چنانکه آن یک تار حریر بیرون می کشید، آن خط ناپدید می گشت، و کتابی کرد به انواع تصاویر که آن را "ارژنگ" خواندند و در خزاین غزنین هست " ..

در شاهنامه فردوسی هم از "مانی نقاش" این شخصیت شگفت انگیز که ادعای پیامبری می کرد، با عنوان صورتگر یاد شده است:

بدان چربه دستی رسیده به کام

یکی بر منش مرد مانی به نام

به صورتگری گفت پیغمبرم

ز دین آوران جهان برترم...

اطلاعات بیشتر درباره ریشه نام ارژنگ:

http://files.tarikhema.org/pdf/Erfan/Mani_nagas.pdf

فهرست مطالب

سرسخن.....	۶
از خارها به سوی ستاره ها	۹
دانشگاه زنده است!	۱۱
بیانیه‌ی انجمن نویسندگان کودک و نوجوان	۱۳
درباره‌ی اتفاقات ماه آبان ۹۸	۱۳
اندیشه‌هایی پیرامون هنر، نقد هنری و انقلاب (۱).....	۱۵
محمود اعتمادزاده (م.ا.به‌آذین).....	۱۵
سوگندِ دیگر	۲۱
احسان طبری.....	۲۱
ایران	۲۳
محمد خلیلی.....	۲۳
مرغِ حق	۲۷
شرف الدین خراسانی (شرف).....	۲۷
دو شعر از احمد سپیداری	۲۹
ماهشهر.....	۲۹
گفتگو	۳۰
لبخندی که وقتِ مرگ، بر لبِ مردان می‌نشیند.....	۳۴
انوشه! چه وقتِ خندیدن است؟	۳۵
انوشه.....	۳۶

- ۳۶ احسان طبری
- ۳۸ مرگِ پیروزمند با چشمهای باز
- ۴۰ مردی که به هیچ چیز جز ایران فکر نمی‌کرد
- ۴۳ راه همان است که ما رفته ایم
- ۴۴ خاطرات تلخ و شیرین
- ۴۴ هاشم طرلان- ترجمه : بهروز مطلب زاده
- ۴۷ صفحاتی از "خاطرات تلخ و شیرین"
- ۵۹ «از آذر تا آذر»
- ۶۸ نقاشی بهمن محصص برای سروده های نیما
- ۹۱ گوناگون
- ۹۱ نامه جولیان آسانژ، بنیانگذار سایت افشاگر ویکی‌لیکس:
- ۹۲ کابوس تبر!

دعوت به همکاری

ماه نامه ارژنگ، با رویکرد فرهنگی چشم انتظار یاری علاقمندان است. از دوستان شاعر، نویسنده، محقق و مترجم علاقمند به همکاری در زمینه های ادبیات داستانی، شعر، مقالات اجتماعی، نقد هنر و ادبیات، پژوهش های ادبی و طراحی و نقاشی و... دعوت به همکاری می شود. علاقمندان می توانند آثار قلمی خود را به آدرس زیر ارسال کنند:

webmaster.navidenou@gmail.com

سرسخن

قلندرانِ حقیقت به نیم جو نخرند
قبایِ اطلس آن کس که از هنر عاری است
حافظ

ضرورت انتشار جُنگِ ادبی، هنری و اجتماعی برای هواداران سوسیالیسم علمی در ایران با عنوان "ارژنگ" که فعلاً به صورت ماهنامه نشر می‌باید، بر این باور علمی استوار است که میان مبارزه فرهنگی و مبارزه طبقاتی - سیاسی در جامعه به شدت طبقاتی ایران پیوندی دیالکتیکی برقرار است. بر این پایه می‌توان گفت که پیروزی جنبش کنونی علیه استبداد سیاه حاکم بدون تدارک و پیشبرد مبارزه فرهنگی تمام عیار، پیگیر و آگاهی بخش در همه عرصه های هنری (شعر و ترانه، موسیقی، نقاشی، تئاتر، سینما،...) و ادبی (رمان، داستان، نمایشنامه، ترجمه، فولکلور، تاریخ نگاری، فرهنگ نویسی، نقد و پژوهش،...) امکان پذیر نخواهد بود و در این میان، نقش هنرمندان و نویسندگان متعهد و خلقیت یافته همواره نقش مهم و تاثیرگذاری بوده است. خواه در دوران نشیب جنبش، و خواه در اوضاع انقلابی و شرایط توفانی که به تعبیر لنین "توده‌ها به عرش خدا هم یورش می‌برند و شعور آن‌ها به طرز سریع و بی سابقه ای توسعه می‌یابد."

هنر و ادبیات انقلابی در ادوار تاریخی گذشته تا به امروز، بازتاب دهنده زخم‌ها، آلام و خواست‌های مشترک توده های رنج و کار بوده و درعین حال این توانایی را داشته و دارد که در اوج ستیزه‌های طبقاتی و سیاسی و تحولات اجتماعی، به ویژه از انقلاب مشروطه بدین سو، اذهان توده ها را به جنبش در آورد و خود نیز در جریان پراتیک اجتماعی تکامل یابد.

در مقابل هنرمندان و نویسندگان پویا و مردمی که صدای فرودستان و بی صدایان جامعه هستند و آثارشان در قالب "هنر برای مردم" می‌گنجد، همواره گرایشات و افرادی نیز در جامعه هنری وجود داشته و دارند که با تبلیغ ایده "هنر برای هنر" و در تحلیل نهایی، عملاً صدای حاکمان را در آثارشان بازتاب می‌بخشند و حداقل این که به تعبیر سیدحسن حسینی "هنر برای هنر، مثل این است که بگوییم نردبان برای نردبان."

پس بنا به خصلت طبقاتی جامعه، تا مادامی که جامعه به طبقات متخاصم تقسیم شده، ما همواره با جماعت هنرمندان و نویسندگان بورژوا- لیبرال مسلکی نیز روبرو هستیم که به جای ستیز هنرمندانه با حاکمان مستبد و دفاع از محرومان، به ناز و کرشمه و کرنش در برابر دستگاه ظلم و ستم سرمایه و کانون‌های قدرت آلوده به فساد آن مشغول‌اند و نان به نرخ روز می‌خورند؛ لذا افشاء و طرد این مبلغان نظریه "خواب بورژوایی غربی" نیز، خود وجه دیگری از مبارزه فرهنگی - طبقاتی هنرمندان و نویسندگان حامی فرودستان محسوب می‌شود.

زنده یاد احسان طبری بر این باور بود که "تیره‌ترین ادوار استبدادی نیز قادر نیست فرشته هنر را محبوس کند. زبان او همیشه برای بیان حقیقت باز است زیرا هنر، مالک راه‌ها و شیوه‌های فراوانی است و به هزار سخن می‌گوید. می‌توان و باید به یاری هنر جامعه را تغییر داد."

همین جا لازم است به یک توهم یا انتظار نابجا و ادعای مبالغه‌آمیز در باره نقش هنر و ادبیات در تحولات سیاسی و اجتماعی پاسخی داده شود و آن اینکه هنر و ادبیات متعهد و انقلابی هرگز نمی‌تواند منحصر و به گونه‌ی پیشتاز، توده‌ها را به حرکت در آورد و جامعه را متحول سازد، کما اینکه طبری نیز بر نقش "یاری" و نه پیشتازی هنر در تغییر جامعه و انقلاب اجتماعی تاکید دارد. در همین ارتباط، نازی عظیمی؛ مترجم و نویسنده توانا می‌گوید:

"در واقع هنوز و تاکنون هیچ حادثه و انقلاب ادبی و هنری در هیچ جامعه‌ای نتوانسته است به تنهایی توده‌های به خواب‌رفته، بی‌تفاوت یا بی‌اراده را به عمل برخیزاند و نظام بنیادی جامعه را بر هم زند و هنر و ادبیات به تنهایی از عهده نجات جامعه بر نمی‌آیند... هنر و ادبیات از آن جمله پدیده‌های زندگی انسانی‌اند که در حوزه اندیشه و احساس ناشی از تجربه قرار دارند و باید پس از انقلاب که لحظه فراگیر و بزرگ خودجوشی و ایثار و عمل و تجربه است، بنشینند و بر سر آنچه رخ داده، در حوزه استه‌تیک بیاندیشند و بسازند و بپردازند و... توقع و طلب جامعه را بنا به جهت‌گیری و گرایش‌های جامعه، و در حوزه زیباشناختی تقویت و تشدید می‌کنند..."

زنده یاد به آذین در باره جایگاه هنر بر این باور بود که: "انگیزندگی و تاثیری که در هنر هست، از آن سلاحی پدید می‌آورد که می‌تواند در کشاکش نیروهای اجتماعی به کار گرفته شود... صاحبان و مدعیان قدرت، هر دو، هنر را در طول تاریخ از این دیدگاه نگریسته و به خدمت گرفته‌اند... بدین سان، هنر را باید از عرصه‌های ثابت نبرد درونی جامعه دانست."

تحریریه ماهنامه "ارژنگ" امیدوار است بتواند از طریق انتشار منظم این جُنگ ادبی، هنری و اجتماعی که شماره نخست آن را در پیش روی دارید، در حد بضاعت خود، به ضرورت‌های برشمرده

در عرصه مبارزه فرهنگی - طبقاتی با استبداد تاریک اندیشان و پاسداران نظام سرمایه داری
نئولیبرالی حاکم پاسخ گوید.

در همین راستا، از خوانندگان فرهیخته چشم یاری داریم تا با ارسال آثار قلمی و هنری خود و یا
نقد و نظرات راهبردی و پیشنهادات سازنده خود، ما را در ارائه بهتر مطالب و ارتقای شکل و
محتوای نشریه خود یاری نمایند.

تحریریه ارژنگ

آذر ۱۳۹۸

از خارها به سوی ستاره ها



این سخن درستی نیست که "دوران ما با انسانیت و پایمردی بیگانه شده است" زیرا امکان ندارد که عشق ها، معنی بزرگ و انسانی خود را از دست بدهند و کلمات امید و زندگی، فرسوده و پیر شوند. درست این است که انسان های میهن ما، به روزگار ما، زخمی در روح و دردی در قلب دارند.

راست این است که انسانیت زیر پای ستوران افتاده و لگدمال شده، ولی اینجا و آنجا، به چشم می بینیم که گروه گروه در کار تلاش برای رستاخیزند. می بینیم که آزادمردان، همچنان انسانیت و امید زندگی خود را حفظ کرده اند و آن را به مثابه تیزی برنده دشنه ای نیرومند در قلب ناکسانی که با مفاهیم بزرگ و عمیق و عالی بشری بیگانه اند، فرو خواهند برد. قلب آنهایی که در خلوت کوچه های کابوس زده، در کار کشتن چراغ های امیدند و می خواهند عابری جز وحشت های ناپاک آواز نخوانند.

اینان مرگ را به زانو در آورده اند و در آستان مرگ، کلماتی بر زبان رانده اند که ارزش هر کدامش از هزاران شعر و سرود بیشتر است. هر یک از آن کلمات، حماسه ای است که آتش در خون آدمیزاد می دواند و نمی گذارد امید بهروزی از خانه دل ها رخت بر بندد و آن وقت، گروه دیگری در کنار اینان پیدا

شده‌اند که از خون دل و اشک چشم، شعر و سرود ایمن‌های پرشور این انسان‌ها را، رنگ و روشنایی بخشیده‌اند. اینان شاعران روزگار ما هستند.

شاعرانی که سرود سخن‌های ناتمام را می‌سرایند و در این دوران تیره و تار، که رهنمان شبگرد در شب ادهم، راه بر کاروانیان سحر بسته‌اند، نور را می‌ستایند و زلال گوارایی به دست می‌دهند که فرو نشاننده عطش‌هاست. اینان، میان گردابی سهمگین، بادبان اندیشه را بر می‌افرازند و در باد و بوران‌های لرزاننده، شمع طبع روان‌شان را روشن نگاه می‌دارند.

این‌گونه شاعران در میان مردم زندگی می‌کنند. احساس و عواطف آنان با دردها و خوشی‌ها و آرمان و امید مردم در هم می‌آمیزد و از آنها الهام می‌گیرد. شعرشان یک موضوع مشخص دارد و آن کلمه واحدی است که همه و همه چیز در آن خلاصه می‌شود: "انسان! با همه طنین بلورین‌اش".

آری، موضوع شعر اینان انسان است و انسان باید باشد. شعر آنان از انسان سخن می‌گوید. انسانی که تلاش می‌کند، پیروز می‌شود، شکست می‌خورد، می‌افتد، برمی‌خیزد، و دمی از پای نمی‌ماند. و آنها که خاموش نمی‌مانند و آتش آتشگاه زندگی را با شعله وجود خویش بر می‌افروزند و می‌سوزند، اندک نیستند. آنها ستاره‌اند، آتش‌اند، خورشیدند و همواره گرم و فروزان می‌درخشند.

در این دفتر با نمونه‌هایی از آفریده‌های این شاعران و نویسندگان و سراینندگان شادی و امید در عرصه‌های کار و پیکار اجتماعی خواهیم شد.

دانشگاه زنده است!

شانزدهم آذر؛ کابوسی برای دیکتاتورها و

آزمونی برای دمکراسی



شصت و شش سال از تولد حماسه رزم مشترک دانشجویان مرفی و آزادی خواه کشور بر ضد استبداد می گذرد.

۱۶ آذر ۱۳۳۲، نماد پر شور همبستگی دانشجویان توده ای، ملی و آزادی خواه کشور و اعتراض مشترک آنان به کودتای ۲۸ مرداد و سفر نماینده سازمان دهنده اصلی این کودتای ننگین، یعنی ریچارد نیکسون، معاون ریاست جمهوری آمریکا به ایران بود.

روز ۱۶ آذر ماه سال ۱۳۳۲ دانشگاه تهران به خاک و خون کشیده شد.

شریعت رضوی، احمد قندچی و مصطفی بزرگ نیا، سه دانشجویی بودند که در این روز خونشان به زمین ریخت و به نمادهای جنبش های دانشجویی و آزادیخواه ایران مبدل شدند. آنان در آن روزگار به ذلت تن ندادند و در برابر استبداد سلطنتی سکوت نکردند و امروز هم فریادهای "دانشجو می میرد، ذلت نمی پذیرد" و "دانشگاه زنده است" ادامه همان نبرد است در برابر استبدادی به مراتب سنگین تر و درنده خوتر: استبداد رژیم ولایت مطلقه فقیه!

مروری بر تجربه نبرد ضد استبدادی در ۶ دهه اخیر به ما می گوید که جنبش دانشجویی را نمی توان برای همیشه به زور شکنجه و زندان و کشتار خاموش ساخت. هم چنان که در ۱۶ آذر ۹۸ نیز دیدیم که چگونه فریاد و خروش دانشجویان در پس خیزش توده های معترض آبان ۹۸ و قتل عام خونین معترضان، لرزه بر اندام تاریخ اندیشان و خودکامه گان و ستم کاران حاکم بر میهن ما انداخته است.

بی تردید در فاصله ای نه چندان دور، شاهد انسجام و اتحاد و همگامی هرچه بیشتر جنبش زنده دانشجویی با جنبش عمومی کارگران و زحمتکشان و فرهنگیان و بازنشستگان و پرستاران و... به همراه داغدیدگان قیام اعتراضی آبان ۱۳۹۸ برای طرد بی چون و چرای رژیم خونریز و استبدادی ولایت فقیه در میهن عزیزمان - ایران خواهیم بود.

به تعبیر "سایه" عزیز، "آن روز دل فروز دور است، امّا دروغ نیست".

به نام پرورگار کودکی

بیانیهی انجمن نویسندگان کودک و نوجوان دربارهی اتفاقات ماه آبان ۹۸



اگر ادبیات صدای زمانه است، اگر ادبیات پژواک همه‌ی آن صداهایی است که در لایه‌های زیرین جامعه رسوب کرده‌اند و اگر ادبیات کودک از دیرباز قصه‌ی فضیلت‌ها و رویارویی‌شان با رذیلت‌ها را برای کودکان روایت کرده است، و اگر ادبیات کودکان در زمانه‌ی شرارت‌ها و کینه‌توزی‌ها، مهربان‌ترین داستان جهان، داستان پیرزنی که همه‌ی موجودات جهان را در خانه‌ی اندازه‌ی غربیش میهمان می‌کند، بازآفریده است، و در هیاهوی جنگ و فاشیسم، «شازده کوچولویی» را برای کودکان می‌آفریند که بلاهت و دیوانگی آدم‌بزرگ‌های خشونت‌زده را به چالش می‌کشد، و در زمانه‌ی خدعه و نیرنگ، «پینوکیو» و «چوپان دروغگو» را، و در اوج خفقان ستم‌شاهی، «ماهی سیاه کوچولو» را، و مصیبت‌ها و رنج‌های کودکانه را از جنگ تحمیلی، در واژه‌های بی‌نام‌ونشان «هستی»، و لحظه‌های آمیخته به فقر و اندوه را در طنز زهرآگین «قصه‌های مجید»، و بغض‌های فروخورده و دست‌های پینه‌بسته‌ی نمک‌ور را در «بچه‌های قالب‌خانه»، و آرزوهای رحم‌آور کودکان محروم اقلیت‌های قومی را در «دو خرما‌ی نارس»، و رویاهای کودکانه برای تصویری زیباتر، مهرآمیزتر و واقعی‌تر از خدا و زندگی را در شعر قیصر، و لحظه‌های انقلابی را که قرار بود انقلاب پابرهنگان باشد، در قصه‌های انقلاب...

اینک اما، در هنگامه‌ی خون و خشم جاری در خیابان‌های ماه آبان، ادبیات کودکان کدام قصه را باید بگوید؟

در روزهایی که لهیب شعله‌های بی‌پروا، گروهی از نوجوانان میهن را نیز دامن سوخت، کدام قصه را باید نوشت؟

و ما... که نویسندگان کودکان و نوجوانانیم، قصه‌ی پُرغصه‌ی آن نوجوان پابرهنگه‌ای را که پیش چشمان حیرت‌زده‌مان، بر سنگ‌فرش خیابان‌های نزدیک و محله‌های دور، جان بر سر نان نهاد، چگونه باید روایت کنیم؟

اگر ما نویسندگان کودکان و نوجوانانیم، کدام رویا را می‌بایست از این هنگامه‌ی خشم و آتش برای کودکان‌مان بسازیم؟

کدام خاطره را از این روزهای اندوه‌بار در ذهن‌شان ماندگار کنیم؟

چشمان حیرت‌زده، بی‌قرار و هراسیده‌شان را با کدام قلم به آرامش برسانیم؟

به‌راستی ما باید کدام شعر، کدام قصه‌ی واقعی را از این روزها برای کودکان بنویسیم تا بتوانیم همچنان بگوییم ما نویسندگان کودک و نوجوان زمانه‌ی خود بوده‌ایم؟

انجمن نویسندگان کودک و نوجوان، آکنده از اندوه و پرسش، نسبت به آثار زیان‌بار و ماندگار آسیب‌هایی که وقایع آبان‌ماه بر روح و جان کودکان و نوجوانان وارد ساخته، هشدار می‌دهد.

ما تردید نداریم که اگر ادبیات صدای زمانه است، و اگر ادبیات پژواک همه‌ی آن صداهایی است که در لایه‌های زیرین جامعه پنهان مانده‌اند، نویسندگان کودک و نوجوان به ندای وجدان خود، روزی حقیقتِ قصه‌ی پُرغصه‌ی این روزها را در شعرها، داستان‌ها، شروه‌ها و لایه‌های خود برای کودکان روایت خواهند کرد.

اندیشه های پیرامون هنر، نقد هنری و انقلاب (۱)

محمود اعتمادزاده (م.ا.به‌آذین)



هنر به هر شیوه و شکل و بیانی که عرضه شود، تصویر گوشه ای است از واقعیت گسترده و پویای هستی که هنرمند، در زمینه‌ی جهان‌بینی و اندوخته‌ی کلی ذهن خود و در پیوند با آزمون‌های زندگی و عواطف حال یا گذشته خود به دست می‌دهد اما واقعیت هستی، گذشته از آنچه در پیرامون هنرمند است، جهان درونی او را نیز که پرتوی از محیط بیرون است، در بر می‌گیرد از این رو، هنر، هم می‌تواند تصویر واقعیت باشد و هم تصویر واقعیت. هنر با آن که همیشه انعکاسی است از واقعیت بیرونی یا درونی، در هیچ حال به تمامی بر آن منطبق نیست. ذهن هنرمند، ناآگاهانه و بسا نیز از روی آگاهی و اراده، در واقعیت تصرف می‌کند. به این اعتبار، هنر، بازآفرینی واقعیت است در کارگاه ذهن هنرمند.

اثر هنری - مجموعه به‌هم‌پیوسته و هماهنگ موضوع و شیوه و شکل و بیان - مانند خود هنرمند، پدیده ای است تاریخی، در چارچوب زمان و مکان، و ناچار، مَهر این هر دو بر پیشانی دارد. با زمان کهنه می‌شود و در مکان غریب می‌افتد، منسوخ می‌گردد. با این همه، تا جایی که ظرف بیان که در هر هنری جداگانه است - خو گرفته و نزدیک و آشنا بماند و موضوع هم در برگیرنده و عام باشد، اثر هنری به تعبیرهای تازه در زمان و مکان تن می‌دهد. دگرگونه، - در گستره‌ای بیرون از خواست و انتظار هنرمند و گاه در تناقض با دریافت خود او، - درک می‌شود

اما باقی می ماند، زندگی تازه می یابد. از این دست‌اند شاهکارهای هنر که گویی از دستبرد روزگار در امان‌اند.

در هنر - حتی انتزاعی‌ترین هنرها - همه چیز رو به آدمی دارد، همه چیز به آدمی برمی‌گردد و آدمی در هنر، پیش از همه، خود هنرمند است که چهره‌ی کلی و نمونه‌وار می‌گیرد. موضوع یا بهانه‌ی ابداع هرچه باشد، هنرمند در اثری که پدید می‌آورد از خود سخن می‌گوید، خود را پیش چشم بیننده می‌گذارد. به دیگر سخن، هنرمند نمی‌تواند در اثری که می‌آفریند، حضور نداشته باشد. هر دو به هم بسته‌اند. با هم وحدتی آلی دارند، چندان که شناخت یکی، جز با شناخت دیگری کامل نیست.

هر اثر هنری، تبیین دیگری است از جهان با منطق خاص هنر که پیش از هر چیز، نمونه‌سازی و تمثیل است و دعوت گفته یا ناگفته به مقایسه و نتیجه‌گیری. و این منطق تمثیل و تجسم نمونه‌ها می‌تواند سخت القاء‌کننده و مجاب‌کننده باشد: دریافت بی‌واسطه.

پیامی که شنیده و پذیرفته می‌شود. و اهمیت بس بزرگ هنر در همین است که، اگر هم به صراحت باز نگوید، همواره پیامی در بر دارد، چیزی می‌آموزد، به چیزی برمی‌انگیزد.

آموزندگی هنر در مرحله‌ی ساده‌تر آن، بازنمایی خوب و بد، زشت و زیبا، پسندیده و ناپسند، سودمند و زیان‌مند است در جامعه‌ای استقرار یافته، پایا، - دست کم به گمان هنرمند، یا چنان که آرمان و آرزوی اوست،- برای برانگیختن و فراخواندن از این سو یا بدان سو. از این‌گونه است هرچه از ستایش و نکوهش، تحذیر و ترغیب، وصف موارد عینی شادی و غم، پشیمانی و کامگاری، مهر و کین، رستگاری و بدفرجامی، و همچنین اندرز و مثال آموزنده که به زبان هنر در چنان جوامعی گفته شده یا پدید آمده است.

اما، در مرحله‌ی بالاتر، آموزندگی هنر، سراسر زندگی و هستی آدمی را، سرنوشت نهایی او را، ارزش علم و اختیار او را، توانایی خودسازی و امکان تصرف او را در جهان در ترازو می‌نهد و درباره‌اش به خوش‌بینی یا بدبینی، به تایید یا انکار، داوری می‌کند. و در این داوری، حکم نه چندان بر هستی یا سرنوشت آدمی - که پُر کَلّی و انتزاعی است،- بر طبیعت و بافت جامعه و موضعی که آدمی - و در حقیقت، خود هنرمند- در آن دارد، می‌رود.

هنرمند جامعه را در نقش آرزوی خود می‌بیند: "گل در بر و می در کف و معشوق به کام است" و شاد و پای‌کوبان "تا باد چنین بادا!" می‌سراید، یا آن را دستگاهی ناساز و دل‌آزار می‌یابد و گله سر می‌دهد:

"اگر غم را چو آتش دود بودی

جهان تاریک ماندی جاودانه

در این گیتی سراسر گر بگردی

خردمندی نیابی شادمانه "

به دیدنِ نابرابری‌ها بر می آشوبد و زبان به اعتراض می‌گشاید :

"نرسد دستِ من به چرخِ بلند

ورنه بگشادَمیش بند از بند

قسمتی کرد سخت ناهموار

بیش و کم در میان خلق افکند

آن نیاید همی به رنجِ پلاس

و این نپوشد همی ز نازِ پرند "

و تا آن‌جا پیش می‌رود که جهان را - جامعه را - دگرگون می‌خواهد و به قصدِ پی‌ریزی
"طرحی نو" بر می‌آید :

گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان

برداشتمی من این فلک را ز میان

وانگه فلکِ دگر چنان ساختمی

کآزاده به کامِ دل رسیدی آسان "

آفرینشِ هنری - که چیزی است جدا از ساخت و پرداختِ هنر-، اساساً امری است فردی. همکاری در آن، یا هم‌آفرینی، اگر محال نباشد، بسیار نادر است. اما بیانِ هنر، که محملِ پیام آن است، در پرداختِ خود می‌تواند ثمره‌ی همکاری دو یا چند تن باشد و این بیانِ هنری، بُردی عام دارد. همه را، از دور و نزدیک یا معاصران و آیندگان، در هر لایه‌ی اجتماعی که باشند، در برمی‌گیرد.

از این رو هیچ خندق عبور نکردنی، حتی نماد و رمز که در برخی جلوه‌های هنر به هر انگیزه‌ای برای دور داشتن بیرونیان و نامحرمان به کار می‌رود، راه را بر پیام هنر و آموزش و انگیزش آن نمی‌بندد. چیزی که هست، درک و دریافتی که از آن حاصل می‌شود، و نیز کاربرد آن، می‌تواند در همه لایه‌های اجتماعی یکسان نباشد، چنان‌که در واقع هم نیست. بدین‌سان، نیت و خواست پدیدآورنده هرچه باشد، اثر هنری، همین‌که اظهار شد، در حیطه‌ی تصرف همگان در می‌آید، امر اجتماعی می‌گردد و آغاز تاثیر می‌کند؛ البته در حد و اندازه‌ی خویش و تا آن‌جا که احوال جامعه امکان دهد و پذیرا باشد.

انگیزندگی و تاثیری که در هنر هست، از آن سلاحی پدید می‌آورد که می‌تواند در کشاکش نیروهای اجتماعی به کار گرفته شود و این امری است آزموده و دانسته، از زمان‌های دور دست که نظم جامعه با اعمال زور و سرکوب گروه‌های مردم به دست گروه بندی مسلط، امکان استقرار یافته است. صاحبان و مدعیان قدرت، هر دو، هنر را در طول تاریخ از این دیدگاه نگریسته و به خدمت گرفته‌اند. تا جایی که هنر، همیشه و زیر هر آسمانی، فکر زمینه‌چین و زبان ثناگوی نظم مستقر بوده است، یا خود پرچم طغیان در برابر آن. بدین‌سان، هنر را باید از عرصه‌های ثابت نبرد درونی جامعه دانست.

آن‌چه هنرمند - حتی برای دل خود- پدید می‌آورد، همین‌که عرضه شود، در میدان جاذبه قدرت‌های معارض جامعه قرار می‌گیرد و به این سو و آن سو کشیده می‌شود. و گفتنی آن‌که هم‌داستانی و نیت آگاه هنرمند، اگرچه مطلوب است و می‌تواند موثر باشد، شرط حتمی برای به خدمت گرفتن هنر از سوی این یا آن حریف نبرد نیست. هنر - اثر هنری - راه خود را می‌رود و سرنوشت خود را دارد که الزاما همان نیست که هنرمند در زندگی داشته است یا دارد. و این به ویژه درباره‌ی هنرمندانی صادق است که دید روشنی از آنچه بر جامعه و به آنان می‌رود ندارند، در کشاکش نیروهای متضاد سرگشته‌اند، نه با این و نه با آن، هم با این و هم با آن‌اند، و این سرگستگی و دوگانگی در هنرشان انعکاس می‌یابد و راه به تاویل‌های متضاد می‌دهد. از این میان، هستند هنرمندانی که در تن‌آسایی خود راه سلامت می‌گیرند، به عیش موجود - که غالباً هم رنگین است - می‌سازند و خود را "بی‌طرف" می‌خواهند.

ولی آیا بی‌طرفی در هنر ممکن است؟ به هر حال، نه در هنگامی که درگیری‌های بزرگ اجتماعی، آن‌گاه که طوفان در آستانه ضمیر هر کس است.

هنر، به عنوان بازآفرینی واقعیت، ناگزیر عناصری از نبرد درونی جامعه را منعکس می‌کند و درست به همین نشان و به اعتبار جانب‌گیری فرضی یا واقعی در پیکار اجتماعی است که هنر ارزیابی می‌شود. یکی آن را می‌ستاید و ارج می‌نهند و می‌پذیرد، دیگری خام و ناهنجار و

زیان‌مندش می‌شمارد و از آن روی برمی‌گرداند. (این احتمال هم هست که، اگر هنرمند و اثرش بالفعل در پایگاهی نباشند که خود را تحمیل کنند، به سادگی نادیده گرفته شوند: توطئه سکوت). بدین‌سان، هنر پس از عرضه‌داشت، نه تنها امر اجتماعی است، در حکم اجتماع است و هنرمند، اگر هم انکار کند و فریاد اعتراض بردارد، معنا و راستای هنرش آن است که جامعه در آینه‌ی سوداهای خویش می‌یابد.

با این همه می‌توان پنداشت که هنرمندی، دانسته و سنجیده، خود را از کشاکش پنهان و آشکار قدرت در جامعه کنار بگیرد، "بی‌طرف" بماند. چنین رفتاری از سوی هنرمند در دورانی روا داشته می‌شود که هنوز تا نبرد نهایی، نبرد سرنوشت، فاصله‌ای هست. هنری که خود را "بی‌طرف" می‌خواهد، ناگزیر است که در سایه‌ی امن موجود و بی‌دغدغه‌ی فشار و ستمی که ممکن است زمینه‌ساز چنان امنیتی باشد، در دیواربست موضوع‌های عام و همیشگی: عشق و حسد، یاد کودکی، زیبایی طبیعت، شکنندگی فرد و قهر سرنوشت و جز آن بچرد. و اگر زبندگی بیان و شگرد پرداخت یا نگرشی تازه و ژرف - در حد نبوغ - به یاری نیاید، بسیار زود کارش به ابتذال می‌کشد.

اما، در آستانه‌ی نبرد نهایی که شکاف در جامعه، صورت قطعی یافته‌است و بی‌طرفی دیگر در حال و هوای روزگار نیست، هنر "بی‌طرف" از هیچ سو به نیازی محسوس پاسخ نمی‌دهد. از این رو، غریب و نابه‌جا می‌نماید، با بی‌اعتنائی و شاید هم طعن و تحقیر روبرو می‌شود؛ در خاموشی زمان فرو می‌رود. تنها امید سرب‌آوردن‌اش، زمانی است که با فروکش نبرد اجتماعی و استقرار آرامشی در سایه پیروزی احتمالاً خونین طبقه‌ی فرمانروا، خستگی روحی و گرایش به انصراف خاطر از کشش و کوشش دردناک گذشته، جامعه را به پیروی از فرمانروایان تمکین یافته، پذیرای پاره‌ای قرابت‌ها، "آزادبوده‌گی‌ها"، و حتی مرزشکنی‌های صوری و بی‌خطر کند، و تصادفی مساعد - یا خود هدایت‌شده - هنر "بی‌طرف" را از زیر گرد و خاک فراموشی به در آرد و یک‌چند باز، کنجکاو و شورآفرینی در پیرامون آن برانگیزد.

اثر هنری به هر حال کالا است و خواستار خریدار.

مبادله‌ی کالا در جامعه بر پایه‌ی نیاز و امکان رفع نیاز صورت می‌گیرد، و همین خود رابطه‌ی فروشنده و خریدار را مشخص می‌دارد. در شرایط عادی عرضه و تقاضا، کار مبادله به رضای دو طرف می‌گذرد و جایی برای تحمیل یا منت‌پذیری از هیچ‌سو نمی‌تواند باشد. اما آن‌جا که نیاز به کالایی به انگیزش ضرورت مستمر و همگانی نباشد، قانون عرضه و تقاضا از اثر می‌افتد و پدید آورنده‌ی کالا به موضعی رانده می‌شود که یا به خواست خریدار گردن نهد - و سرانجام آن کند و آن باشد که خریدار می‌پسندد و می‌فرماید، - یا از فروش و حتی ادامه‌ی تولید کالا

چشم ببوشد. این درست سرنوشت کالای هنر و پدید آورنده‌ی آن -هنرمند- است در جامعه‌ی طبقاتی. جامعه‌ی ای که اکثریت مردم‌اش، در تلاش برده‌وار برای گذران زندگی که سر و تهش به سختی به هم می‌رسد، نه امکان مادی و نه فراغت آن دارند که به هنر روی آرند و خریدارش باشند. اینجا دیگر نمی‌توان از نیاز اجتماعی به کالایی به نام هنر سخن گفت.

خریداران احتمالی و هوس‌کار هنر، کسانی از لایه‌های بالایی اجتماع‌اند که نصیبی از ثروت و قدرت دارند و از هنر، چیزی جز خوشی وقت و خاطر، چرب‌زبانی و چاپلوسی، وصف شکوه دستگاہ تنعم خویش و گواهی بر مشروعیت قدرتی که گویا تایید آسمانی با خود دارد، نمی‌خواهند. از این رو، اگر عزم و آگاهی و منش آزاد به یاری هنرمند نیاید، هم او و هم کالای هنرش در چنبر وابستگی به کام‌ها و خواسته‌های این خریداران ولی نعمت گشته می‌افتند و خدمت به اغراض سلطه‌جویانه‌ی طبقه‌ی فرمانروا و دولت آن، طوق زرین گردن‌شان می‌شود.

آن هنر که نخواهد آرایه‌ی بزم جباران شود، آن هنرمند که خواسته باشد به حقیقت انسانی خود و پیوندش با مردم ساده‌ی ستمدیده وفادار بماند، باید تن به محرومیت بدهد، آزار ببیند، با عیب‌جویی و ناسپاسی، و از آن ناگوارتر، توطئه‌ی سکوت کاسه‌لیسان قدرت بسازد و به راه خود برود. اما این راه نه چنان دشوار است که بتوان تنها به پاهای خود رفت. پذیرفتاری و تایید و آفرین جمع باید که باشد تا، گذشته از نام و آوازه و لقمه‌ای نان که از آن چاره نیست، حصار حمایتی باشد که هنرمند را از آسیب قدرت روز نگه دارد، و این دیر و دشوار به دست می‌آید. دیر هم از دست می‌رود. به ویژه در جامعه‌ای که توده‌ی مردم به اندوخته‌های فرهنگ، حتی آنچه رو بدان‌ها دارد و برای آن‌هاست، کمتر دسترسی دارند. شاید عمری بر هنرمند به ناکامی بگذرد تا مردمی که او سرنوشت خود و هنرش را به سرنوشت‌شان گره زده است، نامی از او بشنوند و هنرش را دریابند. اما پس از آن، هنرمند و هنر در بافت زندگی مردم در می‌آیند. از آن مردم می‌شوند و هم‌چون میراثی گرامی، از نسلی به نسل دیگر می‌رسند، -افسانه‌ی جاودانگی هنر: "نمیرم ازین پس که من زنده‌ام"...

پاییز ۱۳۵۹

*** بخش دوم این مطلب پیرامون بحث نقد هنری و انقلاب، در شماره بعد تقدیم خواهد شد.**

سوگندِ دیگر

احسان طبری

به روگردانندگان از "جادهٔ طلا" و روآورندگان به "جادهٔ صلیب"



به ایمان‌های خاراآئین که در یلدای ستم از دمیدن سپیده نومید نمی‌شود
به آنان که "شک" و "وسوسه" آن‌ها را به سوی منجلاب نمی‌رانند
به مادران بی‌شمار که در برابر گور شهیدان خود ایستاده‌اند
و آن گل‌ها که بر این گورها پژمردند
به آن خشم مقدس که سرمستی زور و پستی در جان‌های شریف برمی‌انگیزد
به قهرمانان بنام و گمنام
به آنان که هستی خود را چون گوگردی بخاطر کیمیای حقیقت فروسوختند
به شب‌های بی‌خواب پاکانی که سینه‌شان از ضربت دغلان زخم‌دار است
به روگردانندگان از "جادهٔ طلا" و روآورندگان به "جادهٔ صلیب"
به آن‌ها که "نعمت" چاکری، خیانت و حيله‌گری را دیدند،
ولی کماکان با "نکبت" اصولیت و آزادگی ساختند
به آنان که به همراه مردم نیامدند تا از آن‌ها برای خود نردبانی بسازند
به آنان که ایمان را در نبرد با شکنجه پیروز کردند

به آنان که با "حقیقت" تنها ماندند ولی به لشکرِ مغرورِ "دروغ" نپیوستند
به آن موهایِ مشکین که در جادهٔ پایداری سیمگون شد
به آنان که علیرغمِ پیمان شکنان به راهِ خود رفتند،
زیرا با شرف و خلقِ خود پیمان داشتند
به لخته‌های خونِ دلی که چون گل‌های سُرخ لبخند بر چهره‌ها روئید
به همهٔ مسافرانِ تا آخرِ خطّ و به پاکبازیِ بی دریغ و توقعِ آنها
به آنان که در لحظه‌های قطعی، از کورهٔ آزمایش، تابناک برآمدند
به سَمندرِ انقلاب که از هیچ آتشی خاکستر نمی‌شود
به شکست خوردگانِ دیروز که پیروزمندانِ فردایند
که تا واپسین دم،
به سوگندِ نخستینِ خود وفادار خواهیم بود.

ایران

محمد خلیلی



ایران،

ای زخمی همیشه تاریخ!

بر تو چه می گذرد کاینسان

در خون و سرب داغ، شعله‌وری

ایران،

ای زنده شهید!

آخر چگونه شد

که در کرانه‌های جنوبی

که در سراسر مغرب

و در تمام پهنه خونبارت

نعش شریف عزیزانت

با یورش سپاهِ دوزخیان

در خون و خاک

غوطه‌ورند.

ایران،

ای لاله‌زارِ خون.

ایران،

ای مانده در تلاطمِ گرداب‌های هول!

آخر چگونه است

که همیشه

بر کلبه‌های فقرِ تو

بر کومه‌های تنگِ تو

بر خانه‌خانه زحمت

بیداد رفته است.

ایران،

ای تک‌سوارِ گلگون.

ایران،

ای زرنگینِ شرقِ میانه!

آخر چگونه است

که همیشه

غارتگرانِ مغربِ مکار

خونِ سیاهِ جانِ تو را

می نوشند

بر گلوگاهت،

در این خلیجِ زمرّد

زهرا ب کینه می ریزند

و زخمِ تازیانه و سرنیزه می زنند

ایران،

ای هماره عرصه یورش.

ایران،

ایرانِ منتظر!

ای انتظارِ جاوید!

دیگر بخوان قصیده طغیان را

دیگر بخوان سرودِ قرمزِ عصیان را

و، تن به چشمه خشم هزار ساله بشوی

سلاحِ صاعقه برگیر،

غریوِ تشنه خون برکش

و با روائی از آتش

از قعرِ این ظلام به پا خیز.

ایران،

ای شعله‌ور ز آتشِ ایمان!

دیگر بخوان

سرودِ خونیِ طغیان

و با سلاحِ صاعقه برخیز!

محمد خلیلی

۱۳۵۹/۷/۱۲

مرغِ حق

شرف الدین خراسانی (شرف)



گرچه در پیکارِ هستی پیک و پیغامیم ما
روز و شب از هر دو سو آماجِ دشنامیم ما
زودجوشان زود هم در کامِ خاموشی روند
خلق ها را جوششِ پیگیر و آرامیم ما
باده نارس در این مستی نیارد جز صداع
کهنه‌نوشِ دردهای مانده در جامیم ما
ناشکیبایان شب و روزاند در تاب و شتاب
شب‌روانِ پُر شکیب و صبرِ ایامیم ما
راه ما بی گفت و گو فرجامِ خلق و خلقت است
در میانِ بی سرانجامان سرانجامیم ما
شمعِ شب‌های جهان بودیم و پیکِ بامداد

صبحِ تاریخیم و اکتونِ کودکِ شامیم ما
شبِ پیایی بود و اکتونِ نیز در فجرِ امید
نوشکفته آفتابِ خفته بر بامیم ما
کامجویان در فریبِ کامِ خود مُردند و باز
کامبخشِ جمله انسانیم و ناکامیم ما
در مرادِ دشمنانِ خلقِ سخت و سرکشیم
در مرامِ مردمِ خودِ همره و رامیم ما
جغدِ باطل را گریزان می کنیم از بامِ خلق
مرغِ حق را در حقیقت دانه و دامیم ما.

شرف الدین خراسانی (شرف)

دو شعر از احمد سپیداری



ماه شهر

محو یافته‌های تماشای آن پنجره‌ام
که حیرت زده، خیابان را می‌پاید.

دریا ادامه‌ی آسمان است
و جوی‌های خون، ادامه‌ی رگ‌های ما.

مهتاب شکسته‌ای که با گلوله فرومی‌ریزد
خبر از دنیای دیگری دارد

که در ماهشهر آن

قلمهامان به قلبِ تپنده‌ی همه‌ی انسان‌ها وصل است.

(آذر ماه ۱۳۹۸)

گفتگو



می گویم:

چاره ای که نداریم،

انتخاب بین بد است با بدتر؛

هر چیز قانون خودش را دارد؛

بازی را که نمی شود بر هم زد؛

عصر انقلاب دیگر گذشته است . . .

می گوید:

آری،

می توان کفش هایشان را واکس زد؛

لباس های کثیفشان را شست؛

و ظاهری مناسب تر به آنان بخشید.

نمی توان منکر آن شد تمیز بودن،

برای شیادان هم صفتی شایسته است.

می گویم:

باز هم همان حرف های بی حاصل!

پشت پرچم های سرخ شما

بارها به خیابان نریختیم و قیام نکردیم؟

همیشه هدف نزدیک بود و پیروزی قطعی

و همیشه از نشئهٔ سراب ها مست،

اما هر بار مسلخی خونین ماند و سرداب های سیاه.

بر چهره ها ماسک های دروغ کشیدند

و بر نگاه ها چشم بندی که هیچگاه پاک نشد.

با چشم های خود دیدیم

افسانه بود آن که بالاتر از سیاهی رنگی نیست؛

بالاتر از سیاهی سکوت عظیمی ست

که تلخ و بی روح است.

آن عدالت رویایی

حقیقتی بود که ربوده شد،

قضاوتی که شکست . . .

می گوید:

می دانم،

می توان از کشته شدن ترسید و فراموش کرد

برای نابودی تنها راه، جوخه اعدام نیست.

دهها هزارمان را همین اواخر کشتند،

در زیر آواری که خانه های هنوز خشتی را

بر سرمان فرو ریخت،

و سیلابی که از غارت جنگل ها برخاسته بود.

صدهامان را هر ماه می کشند،

در شعله های آتشی که از یاس

بر پیکر خود می کشیم

و جو مسمومی که در تخدیرش

به تدریج خفه می شویم.

آری، بالاتر از سکوت بغض فرو خورده ایست

که تن دادن پنهان ترین تظاهر آن است.

می گویم:

اما مگر فروپاشی، خود

دلیل نارسایی آن باورها نیست؟

آیا می توان برای هیچ قیام کرد؟

می گوید:

نیازی به طعنه نیست

ما بارها شکسته و روئیده ایم.

گام اول هر انقلاب

تعمیق و ارتقای درک هدف هاست؛

بار اول دهها روز و چند شهر،

بار دوم دهها سال و چند کشور،

و اینبار برای دهها قرن

جهان را آماده می کنیم.

(تهران ۱۳۷۸)

لبخندی که وقتِ مرگ، بر لبِ مردان می نشیند



تصویر صحنه تیرباران "جورج بلیند" عضو نیروهای مقاومت فرانسه در سال ۱۹۴۴ او چند ماهی در بازداشت و زیر شکنجه نیروهای آلمانی بود و از آنجایی که هیچگونه اطلاعاتی از هم‌زمانش را فاش نکرد، حکم تیرباران وی صادر شد.



لبخندش در لحظه تیرباران، چیزی جز تحقیر سرتاپای نظام فاسد سرمایه داری نبود.

انوشه! چه وقت خندیدن است؟



صحنه تیرباران ناوی وظیفه (سرباز وظیفه نیروی دریایی) "هوشنگ انوشه" که به همراه دو میهن پرست دیگر (مهنای دوم خیری و ناوی وظیفه گهربار) در شهریور ۱۳۳۳ بعد از کودتای ۲۸ مرداد به اتهام آتش زدن ناو "بیر" بازداشت و در میدان تیر امیرآباد خرمشهر تیرباران شد. لبخند باشکوه انوشه در لحظه تیرباران، استهزای تمام جلادان تاریخ بود.



انوشه

احسان طبری

ناوی از موج نمی ترسد:

او شیفته طوفان است

ناوی از ساحتِ پُر نورِ افق می آید

شفقش در جان است

برکشد چون که شِراع

فارغ از بود و نبود

عرصه اش:

عرصه پهناورِ دریای کبود!

ناخدایی است که با بیم و بلا خو کرده

ای چه بس بر سرِ او، ابر هیاهو کرده

واین زمان:

روی این ساحلِ اندوه زده

در کنارِ هم‌رزم، پیشِ روی دژخیم،

در تگرگی همه از سُرِبِ مَذاب

همچو یک صخره به پاست

دشمنِ شوم کجاست؟

تا ببیند به دو چشم

ناوی از مرگ نمی ترسد:

دل او زنده ز ایمان است

ناوی از ساحتِ پُر نورِ افق می آید

شفق اش در جان است.

مرگ پیروزمند با چشهای باز

(خاطره ای از ناخدا افضلی در باره انوشه)



یکی از روزهای بهاری سال ۱۳۵۰ بود. ناخدا بهرام افضلی و یکی از دوستان نظامی اش در اسکله پایگاه دریایی بوشهر در حال قدم زدن بودند. هنگام عبور از کنار دو ناو فرسوده و از رده خارج شده به نام های ببر و پلنگ که به اسکله بسته شده بودند، ناخدا افضلی گفت:

"توی این ناوها چه سکوت مرگ زایی حکم فرماست. بازنشستگی چه شکل غم انگیزی به آنها داده است. اینها خاطرات زیادی دارند. نه تنها خاطرات دریانوردی، بلکه یادآور خاطرات سیاسی برجسته‌ای هستند."

سکوت کوتاهی حکم فرما شد. سپس دوست نظامی اش گفت:

بله، خاطرات انسانی که اعدامشان کردند."

"تو آنها را می شناسی؟"

"بله، البته نه آنطور که معرفی شان می کنند یا می خواهند معرفی شان کنند."

ناخدا افضلی مکث کوتاهی کرد و با هیجان پرسید:

"راستی اسم این انسانها را چی میشه گذاشت؟"

"یک واژه با مفهوم مشخص و ماندنی: قهرمان."

و افضل‌ی افزود: "مرگِ پیروزمند با چشم‌های باز. این عنوانی است که در تاریخ مردم ثبت خواهد شد."

بعد از پیروزی انقلاب و در جریان جنگ، روز هفتم آذرماه، به مناسبت شهادت ناخدا همتی و گروهی دیگر از پرسنل نیروی دریایی، "روز نیروی دریایی" نام گذاری شد. در مراسمی که در مسجد سپهسالار تهران برگزار شد یکی از روحانیون در پایان سخنرانی مذهبی خود شعر "ناوی از موج نمی ترسد، او شیفته توفان است" [سروده احسان طبری] را از آغاز تا پایان خواند، بی‌آنکه بداند این شعر به چه مناسبتی و برای چه شخصیتی سروده شده است.

ناخدا افضل‌ی که در مقام فرمانده نیروی دریایی در ردیف جلو نشسته بود به همکار نظامی اش گفت:

"یادت هست؟"

"چی؟"

"نه سال پیش، جلوی اسکله بوشهر"

"آره، یادمه، مرگِ پیروزمند با چشم‌های باز. ای کاش همه بدانند که مضمون این سروده برای کیست."

افضل‌ی گفت: "مهم این است که قهرمانانی مثل انوشه همیشه زنده اند. آن روز که مردم بدانند دیر نیست."

* متن خاطره برگرفته از تارنمای ناخدا بهرام افضل‌ی:

<http://www.bahramafzali.info/me4mory.php>

مردی که به هیچ چیز جز ایران فکر نمی‌کرد

(ناخدا بهرام افضلی از نگاه مردم ایران)

در شماره ۲۱ بهمن ۶۲ نشریه ایرانشهر، نامه‌ای از یکی از خوانندگان این نشریه به چاپ رسیده است، که طی آن یکی از هم‌میهنان ما، خاطراتی را که از دوران همکاری با شهید ناخدا یکم افضلی داشته است، نقل می‌کند. نوشته این بانوی هم وطن ما، چنان که از متن نامه بر می‌آید، با نظرات حزب توده ایران آشنا نیست، اما به پیروی صادقانه از معتقدات میهن دوستانه و آزادی‌خواهانه خویش، نوشته او واقعیاتی را تصویر می‌کند، که خود شاهد بوده است و گواه نمونه‌واری بر میهن‌دوستی و آزادی‌خواهی افسران توده‌ای است که تنها به جرم دفاع از انقلاب خلق، به جوخه اعدام سپرده شدند. ننگ و نفرت بر خائنانی که زندگی پر افتخار بهترین فرزندان خلق ایران را گسستند!

در ادامه، متن نامه این هم میهن عزیز را می‌خوانیم:

همیشه افتخار می‌کردم که ایران چنین گلهایی

دارد



خاطرات یک بانوی هموطن از دوران همکاری با ناخدا بهرام افضلی در ادامه...

"چند وقت پیش روزنامه کیهان هوایی را خانه یکی از دوستانم ورق می‌زد، چون قابل خواندن نیست، فقط باید ورق زد. ناگهان چشمم به نام آشنایی افتاد، ناخدا افضلی را به عنوان جاسوس روسیه محاکمه می‌کنند.

چون چندین سال است این موجود شریف را می‌شناختم به عکس خیره شدم. باورم نمی‌شد، خدایا این آدم همان افسر قدیمی است که می‌شناختم که حالا به این روز افتاده است ... با ناباوری باز روزنامه را خواندم. ناگهان تمام خطوط روزنامه به رنگ گلگون خون پاکش درآمد. دستم را به پوسته شب کشیدم و از او پرسیدم، آیا سیاهی تو همیشه با ما خواهد بود؟ پیش خودم فکر کردم کدام درست فکر می‌کردند؟ اون افسرهایی که با میلیون میلیون توی آمریکا و اروپا زندگی می‌کنند و هر شب تا صبح ... پای کوبی می‌کنند، و یا این وجود نازنینی که تا آخرین لحظه با حقوق کم نیروی دریایی ساخت و سر جایش ماند و جا خالی نکرد؟

تقریباً هشت سال بود او را می‌شناختم و در کنارش کار می‌کردم. نه این را از دهان من می‌شنوید، دلم می‌خواست از دیگر همکارانش نیز پرسید. این مرد به هیچ چیز به جز ایران فکر نمی‌کرد. سال‌ها در بوشهر جای بسیار بد آب و هوا، روی کشتی کار می‌کرد. وقتی که به تهران آمد رئیس دایره کارخانجات نیروی دریایی شد. همیشه افتخار می‌کردم که ایران چنین گل‌هایی دارد و احساس راحتی می‌کردم که آدم‌هایی مثل او سدی هستند جلوی دزدها و لاش‌خورهایی که به جز جیب خود، منافع شخصی و انهدام مملکت چیزی نمی‌خواهند. شاید باور نکنید که از ساعت ۷ صبح تا ۸ شب کار می‌کرد. هیچ وقت به آن‌هایی که با او کار می‌کردند و درجه پایین‌تری از او داشتند توهین نمی‌کرد و اگر پرونده‌ای را توی بایگانی می‌خواست خودش می‌رفت می‌آورد. واقعاً مرد باسوادی بود. سال‌ها در ایتالیا و ایران تحصیل کرده بود. به جرئت می‌توانم بگویم از میلیون‌ها پولی که زیر دستش بود کوچک‌ترین دزدی نکرد و واقعاً وقتی او را اسیر دیدم، در دست چند ملای بی‌سواد، از دلم فریاد زدم و گفتم خدایا او و جاسوسی، آن هم برای مملکتی که ۲۰ سال برایش صادقانه در گرما و سرما کوشش کرده؟

...ولی چون من یکی از چهره‌های قهرمان را به خوبی می‌شناختم و شاید وجود نازنینش چند ماه یا چند روز دیگر زیر دست ساواکی‌های سابق و پاسداران فعلی به خاک و خون به غلتد، بنویسم تا در دفاع از او برخاسته باشم، هر چند که آنقدر این طوفان شدید آلوده است که قدرت دفاع را از ما گرفته است و با تأسف می‌بینیم که نهال‌های پاک آزادی کشورمان یکی بعد از دیگری به دست این طوفان مودی از بین می‌روند، در حالی که ما با دست‌های به هم گره شده پشت پنجره ناظر آن هستیم.

این نامه را به این انگیزه نوشتم که مردم ایران به خون نشسته‌ام، باورش‌ان نشود که این‌ها جاسوس بودند، چون شما فقط اسامی قطار شده حسن، حسین، مرضیه و غیره را می‌بینید که توی روزنامه با یک لقب کثیف که رژیم منفور اسلامی به آن‌ها نسبت داده ولی شاید نمی‌دانید

که پشت هر اسم، چه چهره‌های با سواد، پاک و قهرمانی ایستاده. آن‌ها را باید شناخت، گذشته‌شان را دانست، تا دید چقدر رژیم اسلامی حقیقت می‌گوید.

می‌گویند این‌ها جاسوس بودند ... آیا در زندان‌های خمینی به روی یکی از مجامع بین‌المللی که از حقوق بشر دفاع می‌کنند تا به حال باز شده است یا اگر هم شده همان روش شاه ملعون به کار گرفته نشده که زندانیان را شکنجه می‌دهند تا به مأمور سازمان حقوق بشر بگویند که شکنجه نشده‌اند و از زندانی بودن خود بسیار مسرور هستند چون زندان مثل مدرسه برای آن‌ها می‌باشد.

در پایان نامه‌ام دلم می‌خواهد یک لحظه هم این فکر به خاطر عزیزتان خطور نکند که این‌ها جاسوس بودند...

دلم می‌خواهد به عنوان یک ایرانی به شما که در هر جای دنیا هستید، شما که برای ایران و آزادی‌اش پیکار می‌کنید، بگویم که برای همه زندانی‌های سیاسی ایران حال می‌خواهند افسر، دانشجو، خانه‌دار و غیره باشند دفاع کنید، به شغل و عقاید سیاسی آن‌ها کاری نداشته باشید ... مملکتی به روی پای خود خواهد ایستاد که مردمش به حدی از رشد فکری رسیده باشند که به عقاید سیاسی، مذهبی و آزادی‌های فردی یکدیگر احترام بگذارند."

راه همان است که ما رفته ایم



درد همان است که ما گفته ایم

گرچه به بازار، خَزَف شد عزیز

ما گهر از جان و خرد سَفْتِه ایم

گردِ ستم از رخِ مامِ زمین

ما به پرندی ز وفا رفته ایم

حسرتِ آرامش یک آن به دل

کی ز بداندیش دَمی خفته ایم

هرچه بکوبند به ره ماندگان

راه همان است که ما رفته ایم.*

(شهنام دادگستر)

* اشاره است به عبارتی که رحمان هاتفی (حیدر مهرگان)، روزنامه نگار انقلابی و مبارز در روزهای شکنجه و پیش از شهادت در تیرماه ۱۳۶۲ با خون سرخ خود بر دیوار سلول زندان نوشته بود: "راه همان است که من رفتم."

خاطرات تلخ و شیرین

هاشم طرلان - ترجمه : بهروز مطلب زاده



به جای مقدمه

هاشم طرلان - از شاعران پرکار و از چهره های نام آشنای ادبیات مردمی آذربایجان بود. او در اوائل سال های ۱۳۸۰ شمسی بخشی از یادمانده های خود را زیر نام «آجیلی شیرینلی خاطره لر» (خاطرات تلخ و شیرین) در ۵۵۸ صفحه به رشته تحریر در آورد و بی آنکه به وزارت ارشاد مراجعه کند، آن را در ده - پانزده نسخه چاپ و در اختیار تعدادی از دوستان و علاقمندان خود قرار داد. خوشبختانه یکی از آن نسخه ها هم در اختیار من قرار گرفت. با اینکه من او را از نزدیک می شناختم و در دوره حضور و فعالیت مشترکمان در دفتر مرکزی حزب توده ایران در خیابان ۱۶ آذر تهران در سال های بعد از انقلاب بهمن ۱۳۵۷، گوشه هائی از زندگی پر تلاطم او را از زبان خودش شنیده بودم، اما کتاب «آجیلی شیرینلی خاطره لر» هاشم طرلان، آنچنان گیرا، پرکشش و تاثیر گذار بود که تصمیم گرفتم آن را به فارسی برگردانم. وقتی تلفنی با او تماس گرفتم و تصمیم خود را با او در میان گذاشتم بسیار خوشحال شد و با بغضی در گلو گفت « ساغول یولداس، ساغول » و آرزو کرد که قبل مرگ خویش، بتواند ترجمه فارسی آن را ببیند.

من با شور و شوق وجدیت کار را شروع کردم. حدود صد - صدوپنجاه صفحه از کتاب را ترجمه کرده بودم که، خبر دار شدم کتاب هاشم طرلان، بطور رسمی وبا اجازه "ارشاد" با عنوان « گوموشو پنچک - آجیلی شیرینلی خاطره لر » (کت نقره ای - خاطرات تلخ و شیرین) چاپ شده وبه بارار آمده است. در همین زمان دوستانی از ایران برایم نوشتند که دست نگهدارم، زیرا دو تن از دوستان "عافل و بالغ و حاذق" مشغول ترجمه آن هستند و من هم که،

هم دیوارم کوتاه تر از همه دیوارها است و هم آدم حرف گوش کنی هستم، علی‌رغم علاقه و اشتیاقی که به این کار داشتم، ترجمه آن را قطع کردم.

اکنون بیست و اندی سال از آن تاریخ گذشته است اما ظاهر آن دوستان یا کارشان هنوز تمام نشده است، و یا تصمیم دیگری گرفته اند، به هر حال، من تاکنون چیزی در این باره نشنیده‌ام. در ضمن لازم است این را هم بگویم که از آن صد- صدوپنجاه صفحه ای که من به فارسی برگردانده بودم، در آن زمان، بخشی با عنوان «صفحاتی از خاطرات تلخ و شیرین- هاشم طرلان» با ضمیمه ترجمه شرح کوتاهی از بیوگرافی هاشم طرلان که خود به ترکی آذری نوشت و برایم فرستاده بود، در سایت «آذربایجان» به نشر رسید و چند سال بعد نیز بخش گزینش شده دیگری از آن، تحت عنوان «از آذر تا آذر» در سایت های مختلف، از جمله در سایت "ایشیق" در ایران درج گردید.

با کمال تاسف زنده یاد استاد هاشم طرلان پس از چند سال دست و پنجه نرم کردن با بیماری، بی آنکه به آرزوی خود برای رویت ترجمه فارسی زندگی نامه اش برسد، درآبان ماه سال ۱۳۹۳ دارفانی را وداع گفت.

اینک، ابتدا شرح کوتاهی از بیوگرافی استاد هاشم طرلان به قلم خود او، و سپس بخش اول، یعنی «صفحاتی از خاطرات تلخ و شیرین» و بخش دوم، یعنی «از آذر تا آذر» تقدیم حضورتان می کنیم.

هر دو بخش «صفحاتی از خاطرات تلخ و شیرین» و «از آذر تا آذر» به حوادث دوره یک ساله و توفانی حکومت ملی دموکراتیک آذربایجان در سال های ۲۵ - ۱۳۲۴ اختصاص دارد.

شرح حال کوتاه من

من هاشم طرلان، در سال ۱۹۲۴ در شهر باکو چشم بر جهان گشودم و دوره تحصیلات ابتدائی خود را در همانجا به پایان رساندم. اولین شعرم را که به مناسبت بیستمین سالگرد انقلاب اکتبر سروده بودم، بوسیله شاعر بزرگ آذربایجان صمد وورغون در نشریه " پیونر " به چاپ رسانده شد.

در سال ۱۹۳۸ به دلیل ایرانی بودنمان از باکو به ایران باز گشتیم و در روستای " زنگیلاباد " شهر سراب که زادگاه پدران و پدر بزرگان ما بود مسکن گزیدیم.

در سال ۱۹۴۱ به تهران رفتم و به کارهای مختلفی از جمله "نجاری" و "پیراهن دوزی" مشغول شدم. همچنان به سرودن شعر ادامه دادم. اشعارم در نشریات "وطن یولوندا" و "آذربایجان" که در تبریز به نشر می رسید، چاپ می شد.

آذرماه ۱۳۲۴ به تبریز رفتم. در برپائی و استقرار حکومت ملی شرکت کردم و مسئولیت های مختلفی را به عهده گرفتم. در پی لشکر کشی غدارانه محمدرضا به آذربایجان در سال ۱۳۲۵، که با نیت به خاک و خون کشیدن مردم و حکومتی که توسط پیشه وری رهبر بزرگ مردم آذربایجان پی ریخته شده بود، بازداشت شدم و یک سال در زندان ماندم.

پس از آزادی از زندان به تهران رفتم. به فعالیت های سیاسی، اجتماعی و ادبی خود ادامه داده و با شرکت در صفوف حزب توده ایران به مبارزه علیه دشمنان مردم پرداختم. پس از کودتای ۲۸ مرداد علی رغم وجود شرایط خفقان از فعالیت های ادبی خود دست نکشیدم. اشعاری را که در این دوره سروده بودم هر چند که اجازه نشر نداشتند، آنها را برای روزهای آینده "نگه میداشتم".

با الهام از انقلاب بزرگ مردم ایران، اشعار خود را به دست چاپ سپردم. تاکنون چند کتاب شعرم با نام های "آلوی شعرلر"، "دورنالار گلنده"، "یولچو یولدا گره ک" و نیز "وطندن وطنه" منتشر شده اند. اکنون ۸۳ ساله هستم. ماجرا هائی را که در زندگی از سر گذرانده ام، به شکل یک رمان نوشته ام. شعرهای بسیاری دارم که هنوز چاپ نشده اند، البته اینها همه آن ستاره های درخشانی بوده اند که راه زندگی مرا روشن ساخته و بر آمال و آرزوهای نیکی که من برای آذربایجان و مردم آن داشته ام پرتو می افکند.

* استاد هاشم طرلان در آبان ماه سال ۱۳۹۳ دارفانی را وداع گفت.

صفحاتی از "خاطرات تلخ و شیرین"

در خانه مصلحت دیده شد که اول من به تهران بروم و برای منتقل کردن بقیه اعضا خانواده به آنجا زمینه های لازم را آماده کنم. با خودم فکر کردم "اگر در سر راهم، سری هم به تبریز بزنم بد نیست". به همین خاطر تصمیم گرفتم تا از دوزدوزان یک سره به تبریز بروم.

اوائل شهریورماه بود. من باید به دفتر نشریه "وطن یولوندا" هم سر میزدم. تبریز دیگر به آن شهری که من چند سال پیش دیده بودم شباهتی نداشت. تبریز انگار که تازه از خواب بر خاسته بود. درخیابان ها، شور و هیجان زیادی وجود داشت. ازمقابل "میدان ساعت" هر چه بیشتر رو به پائین میرفتی، شور و هیجان مردم هم بیشتر به چشم میخورد. در خیابان فردوسی و در مقابل "قلعه ارک" اجتماع مردم بیش از حد بود. بر شادیم هرلحظه افزوده می شد. این اولین باری بود که در تبریز با چنین شور و هیجانی مواجه می شدم. وقتی به مقابل در بزرگ و اصلی "قلعه ارک" که به خیابان باز میشد رسیدم، تازه متوجه شدم که علت اصلی ازدحام بیش از حد مردم چیست.

در دو طرف در ورودی "ارک" پوستره های مختلفی آویخته بود. نوشته این پوسترها، خبر از آمدن موسیقیدان بزرگ آذربایجان، عزیزحاجی بیگوف وهمسرش به تبریز و شرکت آنها درمراسم هنری که قرار بود امشب به مناسبت ورود آنها درساختمان تئاتر ملی تبریز به اجرا گذاشته شود، میداد. مردم تبریز، عزیزحاجی بیگوف را از طریق آثارفراموش ناشدنی وارزشمندش "آرشین مال آلان"، "او اولماسین بو اولسون" - مشدی عباد - اوپرای حماسی کوراوگلو و دیگر آثارموسیقیائی او که شهرت جهانی داشت می شناختند. اینک، مردم با شوق و آرزوی دیدار او از نزدیک و آشنائی هرچه بیشتر با او، درمقابل در ورودی ساختمان تئاتر ملی تبریز جمع شده بودند.

عزیزحاجی بیگوف جدا از آثاری که در بالا از آنها نام بردم، خدمات فراموش نشدنی دیگری نیز به مردم آذربایجان داشته است. او برای اولین بار ملودی های موسیقی آذربایجان را به نت درآورد. او حق استادی به گردن بسیاری از کسانی دارد که درتاریخ موسیقی آذربایجان نام های شناخته شده ای هستند. با جسارت میتوانم بگویم که آذربایجان شهرت و جایگاه شایسته موسیقی خود را مدیون عزیزحاجی بیگوف است. اینک حضور او در اینجا، مردم هنر دوست تبریز را شادمان می سازد.

در خیابان های تبریز به ندرت میتوان به مامورین انتظامی دولت بر خورد. قدرت دولت مرکزی در آذربایجان روز به روز کمتر میشود. شنیده ام که پیشه وری در تبریز است و در

همین شهریور ماه قرار است جلسه ای در باره تشکیل " فرقه دمکرات آذربایجان " برگزار شود. تبریز در روزهای تاریخی فراموش نشدنی خود به سر میبرد. جنبش مشروطه اکنون در شکل و شمایل دیگری متولد می شود. اگر در جریان جنبش مشروطه ستارخان در حیات بود، اکنون در راس جنبش کسی چون پیشه وری قرار داشت. از نظر زمانی تفاوت این دو رهبر در آن بود که ستارخان در جریان جنبش مشروطه، از نظر زمانی در مناسب ترین موقعیت از نظر سیاسی پا به عرصه گذاشته بود. در جریان سلطنت طولانی مدت ناصرالدین شاه، فساد ریشه داری در درون دولت شکل گرفته بود که نتیجه اش چیزی جز سوء مدیریت و خودسری نبود. در این دوره بود که شخصیت های ملی و خدمتگذار را به قتل رسانده و با گرفتن رشوه، افراد بی لیاقت، خائن و پست را به جای آنها می نشانند. در چنین شرایطی بود که خان ها و فئودال های وابسته به دربار موقعیت را مغتنم شمرده، روستائیان رامی چاپیدند و از هستی ساقطشان می کردن

پس از به قتل رسیدن ناصرالدین شاه، مظفرالدین به شاهی رسید و جنبش مشروطه در آذربایجان تحت رهبری ستارخان و دیگر آزادیخواهان به وجود آمد. اما جنبشی که تحت رهبری پیشه وری قرارداد شد و همچنین فرقه دمکرات آذربایجان در شرایطی به کلی متفاوت شکل گرفتند. فاشیسم هیتلری با تصرف اروپا و شمال آفریقا آنجا را به خاک و خون کشیده بود. هیتلر که در حمله به شوروی توانسته بود تا نزدیکی های مسکو پیشروی کند، در برابر نیروی پرتوان خلق ها نتوانسته بود دوام بیاورد و مجبور به عقب نشینی شده بود. هیولای جنگ آخرین نفس های خود را میکشید. بسیاری از کشورهای اسیر در چنگ نیروهای هیتلری، آزادی خود را باز یافته بودند. هر چند که فاشیسم هیتلری در حال دفن شدن بود، اما آمریکا که در واپسین لحظات جنگ وارد معرکه شده بود، با بمباران اتمی شهر هیروشیما در ژاپن، میرفت تاجای آن را بگیرد.

در اتحاد شوروی بیست و پنج میلیون انسان جان خود را از دست داده بودند و قسمت اروپائی آن در جنگ ویران گشته و به خرابه ای تبدیل شده بود. در چنین شرایطی، آمریکائی ها در دشمنی با شوروی به دنبال بهانه می گشتند، اما شوروی که تازه از جنگ رهائی یافته و بسیاری از امکانات خود را از دست داده بود، به هیچ وجه آمادگی ورود به جنگ دیگری را نداشت و مجبور بود تا با آمریکا کجدار و مریز رفتار کند.

در چنین موقعیتی بود که پیشه وری با به دست گرفتن و به اهتزاز در آوردن پرچم فرقه دمکرات آذربایجان، رودرروی دولت مرکزی قرار گرفت. دولتی که آمریکائی ها با همه نیروی خود در پشت آن قرار داشتند.

من باید به اداره نشریه " وطن یولوندا " سرمیزدم. با فاصله گرفتن از این ازدحام با شکوه، به طرف باغ گلستان راه افتادم. با آدرسی که در دست داشتم به آسانی توانستم آن را پیدا کنم. اصلاً نمی دانستم که پس از ورود به آنجا با چه کسانی روبرو خواهم شد.

با خود فکرمیکردم که آیا کسی از من استقبال خواهد کرد؟. باین فکر، ازپله ها بالارفته وارد کریدور نیمه تاریکی شدم. دراین موقع متوجه شدم که یک نفر دارد وارد یکی از اطاق ها میشود. قیافه اش به نظرم آشنا آمد. پس از اینکه چند گام به سویش برداشتم، با تعجب دیدم که او را میشناسم. او غیلیمان موسایف، معلم کلاس ادبیات ما درباکو بود. اوهم مرا دیده بود و قیافه ام برایش آشنا آمده بود. درکنار در ایستاده بود و مرا تماشا میکرد. وقتی به او نزدیکتر شدم روبه من کرد وگفت :

" صبرکن ببینم، اسم تو رو به یاد می آورم؟ " -

من درجوابش گفتم :

" استاد عزیز شما هزاران شاگرد مثل من داشته اید. مگرمیشود بعد از هفت سال تمام مرا به خاطر بیاورید؟ " -

من که بعد از سال ها با معلم ادبیات خود درتبریز روبروشده بودم، برایم باورکردنی نبود. اما هرچه بود حقیقت داشت. با محبت ومهربانی از یکدیگر استقبال کردیم. با محبت دستم را گرفت و تعارف کرد تا وارد اطاق کارش شوم. معلم سابق ادبیات من، اکنون افسر شوروی بود. اولین سئوالش این بود که :

تا آنجا که من به یاد دارم، تو در باکو شعر می گفتی و چاپ شدن شعرت در پیونر هم یادم هست. چرا حالا شعر نمی گوئی؟. - " میگویم "

" پس چرا برای ما نمی فرستی؟ " -

"! فرستاده ام " -

" پس چرا درنشریه ما چاپ نشده؟ " -

"! چاپ شده " -

درحالی که متعجب شده بود گفت :

- " پس چرا من تا حالا ندیده ام؟ "

من بیشتر توضیح دادم و افزودم: "وقتی من درباکو شاگرد شما بودم، اسمم میرعلی و اسم فامیلم میرعلی زاده بود. ولی حالا اشعارم را با نام هاشم حسن زاده برایتان می فرستم.

"پس هاشم حسن زاده که شعرهاش در وطن یولوندا چاپ میشه توئی؟"

"بله، خودم هستم"

من بیشتر از یک سال است که در تبریز هستم. من همیشه منتظر بودم که تو برایمان شعر بفرستی، ولی چون ماه ها گذشت و شعری از تو به دست ما نرسید، نگران شدم. پس هاشم حسن زاده تو بودی؟

: استاد غیلمان دوباره دستم را گرفت و گفت

"بیا، بیا برویم تا تورا با جعفرخندان و رضا قلی یف آشنا کنم"

با هم وارد یک سالن بزرگ شدیم. رضا قلی یف، سردبیر روزنامه وطن یولوندا و جعفر خندان معاون سردبیر بود.

استاد غیلمان مرا به آنها معرفی کرد و گفت:

آن کسی که از تهران برای ما شعر می فرستاد را به شما معرفی میکنم. هاشم حسن زاده در باکو از شاگردان من بود. هر دوی آنها از جایشان برخاستند و با من دست دادند

جعفرخندان رو به استاد غیلمان کرد و گفت:

"-پس چرا تا به حال از این که هاشم حسن زاده در باکو شاگرد شما بوده به ما چیزی نگفتید؟"

استاد غیلمان گفت:

- راستش تا به حال از اینکه هاشم حسن زاده از شاگردان من بوده خبر نداشتم. چون زمانی که او در باکو شاگرد من بود میرعلی میرعلیزاده نام داشت. پس از بازگشت به ایران نام خود را تغییر داده است.

نگاه جعفرخندان به من بود. معلوم بود که از دیدن من خوشحال و راضی است. پرسید:

"باز هم میخواهید به تهران برگردید یا در تبریز می مانید؟"

"اگر در اینجا کاری پیدا کنم، مایلم در تبریز بمانم"

رضا قلی یف مرا مورد خطاب قرار داد و پرسید :

"پول اشعاری را که از تو چاپ کرده ایم گرفته ای؟" -

من پرسیدم :

"- مگر بابت شعرهایی که چاپ میکنید پول هم می دهید؟"

او گفت بله و زنگ را زد و حسابدار را صدا کرد. حساب دار دفتر بزرگی را درمقابل رضا قلی یف گشود. دردفتری که باز شده بود نتوانستم نام شاعرها و شعر هائی را که از آنها چاپ شده بود بخوانم. ازهمه جالب تر اینکه، هر شاعری درمقابل پول هائی که بابت شعرش گرفته بود، دفتر را امضاء کرده بود.

درمجموع پنج شعر از من به چاپ رسیده بود. درمقابل هرشعر شصت تومان نوشته بود. سی صد تومان به من دادند.

این برای من پول زیادی بود. چند لحظه بعد دو نویسنده انورمحمدخانلی و عوض صادق و نیز جهانگیرجهانگیروف آهنگ ساز معروف به جمع ما پیوستند. استاد مرا به آنها هم معرفی کرد. رضا قلی یف مرا نزد خود خواند و گفت :

"- "ما دلمان میخواهد تو در اینجا بمانی و با ما کار کنی، هرچند که ما بر اساس دستوری که از بالا رسیده بود مجبور شدیم افراد محلی را که با ما کار میکردند از کار بیرون کنیم، البته موقتی است. تو آدرس تهران خودت را به ما بده، ما برایت نامه می نویسیم و دعوت می کنیم.

دراین لحظه انگار که چیزی یادش آمده باشد، رو به عوض صادق کرد و گفت :

"- استاد عوض!، برای دوستان هاشم حسن زاده کاری دست و پا کن. بگذار موقت هم که شده جائی مشغول شود، بعد می آوریم پیش خودمان. پس از این گفتگو، به همراه عوض صادق به محل تئاتر ملی تبریز که صمد صباحی هم در آنجا بود رفتیم. صمد صباحی کارگردان تئاتر بود. او دریک سالن بزرگ به همراه بازیگرانش، خود را برای اجرای نمایشنامه " آنامین کیتابی " از نوشته های جلیل محمدقلی زاده آماده میکرد. عوض صادق مرا به صمد صباحی معرفی کرد و گفت :

"دوستان هاشم حسن زاده، شاعر و جوان با استعدادی است، به نظرم خوبه که شما با هم کار بکنید"-

صمد صباحی با دقت مرا نگریست و گفت: " تا به حال در صحنه نمایش شرکت کردی؟ "

جواب دادم: " بله، در مدرسه بودم ، در تئاتر بازی می کردم. "

او دوباره پرسید: " در کدام نمایشنامه بازی کردی؟ "

" در نمایشنامه " در سال ۱۹۰۵ " جعفر جبارلی " -!

صمد صباحی نگاهی به عوض صادق کرد و افزود:

- " خیلی خوب من موافقم "

بدین طریق من داخل سالن شده بر روی یکی از صندلی های خالی نشستم. بیش از سی نفر از بازیگران در سالن جمع بودند. در میان آنها، لیلا محسن پور، روی یکی از صندلی های وسط نشسته بود. او نقش خواهر را بازی می کرد. صمد صباحی به لیلا محسن پور نزدیک شد و گفت:

" -- "لیلا خانم!، نقشی که شما در این نمایشنامه اجرا میکنید، یکی از دشوارترین قسمت های آن است. خیلی دقت کن، سعی کن هر چه میگویم، مو به مو اجرا کنی. "

پس از این که لیلا محسن پور سه بار نقش خود را تکرار کرد، کارگردان رضایتش را اعلام داشت. صمد صباحی با اعلام پایان زمان تمرین گفت:

"! - " فردا سر ساعت هشت ، همه باید اینجا باشند -

در همین موقع چشمش به من افتاد و پس از کمی فکر کردن گفت:

- " بچه ها خواهش میکنم بنشینید. سپس، شفیعی زاده بازیگر معروف کمدی را مخاطب قرار داده گفت تو در نمایشنامه " در سال ۱۹۰۵ " نقش " الله وردی " را بازی میکنی، و با اشاره به من افزود، و تو هم " امام وردی " هستی. با هم همسایه هستید. الان نیمه شب است. هر دو اسلحه در دست دارید. هر دو بی خبر از همه چیز، در اینجا با همدیگر کلنجار میروید. بقیه اجرا دیگر به عهده خود شما است. با فاصله دو صندلی برای خودتان سنگر درست کنید. یالا شروع کنید. "!

من با پائیدن اطراف خود شروع کردم به عقب عقب رفتن. شفیعی زاده نیز همین کار را کرد. د ریک آن هر دوی ما از پشت به یکدیگر برخورد کردیم. شفیعی زاده درشت هیکل بود و

شکم گنده ای داشت. او از این برخورد یکه خورد و خود را به پشت سنگر انداخت. من هم که در ظاهر ترسیده بودم، خودم را به پشت سنگر رساندم.

شفیعی زاده :

- "هی، مسلمون دیونه، اگه سر تو بلند کنی شلیک میکنم.

من: " به دستای بریده ابوالفضل، اگه سر تو بلند کنی ، هر هفت گلوله رو تو کله ات خالی می کنم".

الله وردی :

- هی، ببینم، انگار صدات برام خیلی آشناست!

- امام وردی: راست میگی ها، صدای تو هم برای من خیلی آشناست!

- الله وردی: یه کمی سرتو بیار بالا ببینم

امام وردی:

- اگه راست میگی، خودت سرتو بیار بالا!

- الله وردی سرش را کمی از سنگربالا می آورد

"بیا، دیدی؟" -

امام وردی :

- الله وردی ، این توئی؟ "

الله وردی :

- " ای داد و بی داد، امام وردی توئی؟ "

هر دو از سنگر بیرون آمده یکدیگر را در آغوش گرفتیم. همه از بازی ما دو نفر خوششان آمده بود. من هم پذیرفته شدم. با اینکه برای من هیچ نقش مشخصی تعیین نشده بود، در همه جلسات تمرین شرکت می کردم. با بسیاری از هنرمندان آشنا شده بودم. دنیای جالبی بود. دنیای تئاتر برای خود عالم دیگری است. جالب ترین بخش این دنیا، نشان دادن و تصویر زندگی مردم بدان شکلی است که هست. این تصویرسازی هرچه زنده تر باشد، طبیعی است که تاثیر گذارتر هم هست. شکسپیر بزرگ در انتخاب این راه به خطا نرفته بود.

در جریان کار تئاتر با پسر جوانی آشنا شدم که همیشه نقش " سوفلیور " گروه را داشت. او کارش این بود که اگر در جریان اجرای نمایش، یکی از بازیگران دیالوگ خود را فراموش می کرد، او از روی کتاب آن دیالوگ را میخواند و آن را یاد آوری می کرد. متأسفانه نام آن جوان را فراموش کرده ام. در جریان صحبت با آن جوان معلوم شد که درآمد ماهیانه او چیزی در حدود هفتاد - هشتاد تومان است و این پول زیادی نبود. من به جز خرج خودم، باید به خانواده ام هم کمک می کردم. با این همه ماندم و تحمل کردم.

روز دوازده شهریور ۱۳۲۴ فرقه دمکرات آذربایجان، طی یک بیانیه دوازده ماده ای موجودیت خود را اعلام داشت.

این بیانیه دوازده ماده ای در آن هنگام بازتاب خواست های مردم آذربایجان بود و آرزوهای آنان را که تقسیم زمین در میان دهقانان و تحصیل به زبان مادری از اساسی ترین آنها بود را ترنم می کرد.

زندگی نوینی در نقاط مختلف آذربایجان و از جمله در تبریز در حال شکل گیری بود که به نوبه خود باعث شادی و سرور مردم شده بود. تنها کسانی که از این روند ناراضی و ناخرسند بودند، فئودال ها و نوکرانشان بودند. عوامل و طرفداران ارباب ها، به گردهم آییها و تجمعاتی که در روستاها شکل می گرفت، حمله میکردند و آنها را تحت فشار قرار می دادند. اما، علیرغم همه اینها مردم آذربایجان در حال گرد آمدن به دور فرقه دمکرات آذربایجان بودند. شعبه حزب توده ایران در تبریز هم به فرقه پیوسته بود و همه در زیر یک شعار واحد مبارزه میکردند.

بالاخره آن روز تاریخی که انتظارش می رفت فرا رسید. اولین کنگره فرقه دمکرات آذربایجان با شکوه تمام برگزار گشت. اعضاء کمیته مرکزی انتخاب شدند. آقای پیشه وری به رهبری فرقه برگزیده شد و روزنامه آذربایجان به عنوان ارگان فرقه تعیین گشت. نشر و فعالیت این روزنامه تحت نظارت و رهبری پیشه وری قرارداد شد و همه سرمقاله های آن رانیز خودش می نوشت. در این زمان که مجلس ایران دوران تعطیلات خود را میگذراند. روزنامه آذربایجان نوشت: " مردم آذربایجان برای دست یابی و تامین خودمختاری، خواستار تشکیل بیدرنگ انجمن های ایالتی و ولایتی و نیز آغاز به کار هرچه سریعتر مجلس ایران است."

من تا اواخر شهریورماه در تبریز ماندم. باید برای خانواده ام کمی پول می فرستادم. ادامه کار در تئاتر ملی باعث هرچه وخیم تر شدن وضع مالیم شده بود. به همین خاطر نزد جعفر خندان رفته به او گفتم:

"من میروم تهران، اگر به من نیاز داشتید به این آدرس برایم نامه بنویسید" -

آدرس را به او داده به تهران آمدم و مشغول کار خود شدم. اما در تهران هم که بودم، اوضاع واحوال تبریز را به دقت دنبال میکردم. در همین روزها در آذربایجان انتخابات نمایندگان مجلس برگزار شده بود. آقای پیشه‌وری در این مجلس گفته بود:

- "ما میخواهیم کارهای خود را خودمان اداره کنیم. اگر کسانی باشند که بخواهند در مقابل این خواست ما به ایستند، مجبوریم تا جوان‌هایمان را بسیج کرده، ارتش ملی خودمان را تشکیل دهیم. ما نمی‌خواهیم از ایران جدا شویم. ما خواستار خودمختاری داخلی برای آذربایجان هستیم."

فرقه دمکرات آذربایجان روز به روز قدرتمندتر می‌شد. روز شانزدهم آذرماه، من نامه‌ای از روزنامه "وطن یولوندا" دریافت کردم. مرا دعوت به کار کرده بودند. از همان لحظه تصمیم گرفتم که به تبریز بروم. شروع به تدارک کردم. از روز بیست و یک آذر قیام در تبریز شروع شده بود. پادگان تبریز تسلیم شده و اسلحه‌ها را بر زمین گذاشته بودند. مجلس ملی تشکیل شده بود. در این مجلس آقای پیشه‌وری رهبر فرقه، به عنوان نخست‌وزیر انتخاب شده و بلافاصله دولت خود را به مجلس معرفی کرده بود.

من روز بیست و دوم آذرماه در تهران به دو جوان آذربایجانی برخورد کردم. آنها هر دو تازه از تبریز آمده بودند و می‌خواستند برای خود لباس بخرند. من درباره وضع تبریز از آنها پرس و جو کردم. یکی از آنها گفت:

از تبریز نپرس، تبریز داره در آتیش میسوزه. فدائی‌ها همه کارها را در دست خودشان قبضه کرده‌اند. ما هم در رفتیم و آمدیم!" -

پرسیدم:

"- شما برای چی فرار کردید؟"

"ما هر دو گروهبان ارتش بودیم. پادگان که تسلیم شد ما هم آمدیم تهران. الان هم تازه از راه رسیدیم" -

- "آخه برای چی فرار کردید؟ شما که سرلشکر نبودید. اگر می‌ماندید وبا دولت ملی همکاری می‌کردید که کسی با شما کاری نداشت و چیزی به شما نمیتوانست بگوید!"!

در حالی که هر دو مرا چپ‌چپ نگاه میکردند یکی از آنها پرسید:

"تو هم از آنها هستی؟" -

گفتم :

"من هم آذربایجانیم، هر کس از حق این مردم دفاع کند طرفدار آن هستم" -

آنها که از شنیدن حرف های من جا خورده بودند، بی آنکه چیزی بگویند رفتند. فردای آن، به من خبر دادند و گفتند

که آن دو نفری که دیروز تو با آنها بحث میکردی در لباس گروهبانی به دنبالت میگردند

من وقتی آنها را از دور دیدم شناختمشان. آنها همانهایی بودند که دیروز در لباس شخصی بودند و ما با هم بحث میکردیم.

من قرار بود که بیست و پنجم آذر به تبریز بروم. وقتی وضعیت را چنین دیدم، روز بیست و سوم آذراز تهران خارج شدم. من برای دیدن تبریز پس از قیام بیست و یکم آذر عجله داشتم. میخواستم با چشمان خود، تغییرات به وجود آمده را ببینم و ارزیابی کنم. دولت مرکزی از حوادث و جریاناتی که در آذربایجان روی میداد به شدت ناراضی و خشمگین بود.

برای همین هم ، کسانی را که در حال رفت و آمد به آذربایجان بودند، در شهر قزوین مورد بازرسی قرار می دادند و آنهایی را که مشکوک می شدند جلب میکردند.

من نگران شعرهای خودم بودم که باید با خود به تبریز می بردم. برای اینکه شعرهایم به دست آنها نیفتد، آنها را در لابلای آستین پالتو خودم پنهان ساختم. در قزوین اسباب واثاثیه مسافرها را بازرسی کردند. خوشبختانه در بازرسی نتوانستند شعرها را پیدا کنند. از قزوین که گذشتیم، ساعاتی دیگر در خاک زادگاهمان آذربایجان به پیش راندم. از آنجا که اواخر پائیز بود، هوا سرد بود. در راه که می آمدیم، من اطراف را به دقت زیر نظر داشتم. در تاکستان چشمم به تک و توک افراد مسلحی خورد که در اینجا و آنجا پراکنده بودند. برای من تشخیص هویت آنها دشوار بود. اما وقتی به خرم دره رسیدیم همه چیز برایم روشن شد. به محض اینکه ماشین ما در مقابل قهوه خانه توقف کرد، یک فدائی جوان داخل اتوبوس شد، با دقت مسافرین داخل اتوبوس را از نظر گذراند و روبه یکی از مسافران که در ته اتوبوس نشسته بود کرد و گفت :

"! شما بیائید پائین -"

آن شخص که از مامورین انتظامی دولت بود، وانمود کرد که چیزی نشنیده است وازجایش تکان نخورد. جوان فدائی یک بار دیگر به صدا در آمد :

"! با شما هستم!، اون که نعل اسب به کلاهی چسبانده –"

پس ازآنکه، او پاسبان را از اتوبوس پیاده کرد وبا خود برد، به همه اجازه دادند تا از اتوبوس پیاده شوند. جلو قهوه خانه پر بود از فدائیان مسلح. از شادی در پوست خود نمی گنجیدم. احساس میکردم که همه آزادی های دنیارا به من داده اند. قهوه خانه هر چند که از گل ساخته شده بود اما به اندازه کافی بزرگ بود. به محض اینکه درقهوه خانه را گشودم وداخل آن شدم ، از انبوه جمعیتی که درآنجا دیدم تعجب کردم. جایی برای خود پیدا کردم ونشستم. پالتو را از تنم در آوردم وبه جستجوی اشعاری که در لابلای آستران پنهان کرده بودم پرداختم. برای درآوردن آنها مجبوربودم بخشی اذرزه های آن را بشکافم. همه چشم به من دوخته بودند. کسی نمیدانست که من چه میخواهم بکنم. پس ازچند لحظه وقتی کاغذها را از میان آسترپالتو بیرون کشیدم، همه باتعجب نگاهم میکردند. یکی از فدائی ها که بالای سرم ایستاده وچشم به من دوخته بود پرسید :

"اون کاغذ چیه؟"

– "اینها همه شعرند، الان براتون!"

"اونا رو بده ببینم –"

من شعری را که میخواستم برایشان بخوانم به او دادم. او مدتی به شعر نگاه کرد وپس از آن، روبه جمعیت حاضر در قهوه خانه کرد وگفت :

"همه ساکت باسید!، دوستان میخواهد برایتان شعر بخواند"

من شعر را از او گرفتم، برروی یکی ازتخت ها رفتم وشروع کردم به خواندن آن شعر که نامش " از آن من است " بود :

(۱) آذربایجان . سنین دوغما ائلینده –"

بیتن لاله، آچان گوللر منیمدیر،

بو شوکتلی، عظمتلی تورپاغین

قوینونداکی، ایگید ائللر منیمدیر."

بند اول شعر را که تمام کردم، صدای هورای جمعیت درقهوه خانه پیچید. فدائی ها تفنگ هایشان رابالای سرخود می بردند وجعیت را تشجیع می کردند. آنها که در بیرون قهوه خانه بودند با شنیدن سر و صدا، داخل قهوه خانه شدند. کمی که گذشت، درقهوه خانه دیگر برای سوزن انداختن جا نبود. من تا به حال هیچ وقت خود را اینقدرسرحال و آزاد احساس نکرده بودم.

سیاست شوونیستی ونفرت انگیزمحمدرضا پهلوی، در رابطه با وطن ما آذربایجان به عنوان بخشی از ایران، همواره سیاستی تنگ نظرانه بوده است. تداوم چنین سیاستی نتیجه اش این بود که با چپاول و به غارت خاک زرخیز آذربایجان، این خطه از ایران ومردم آن به خاک سیاه فقرو فلاکت نشانده شدند.

مردم ما همانند دوران مشروطه، با الهام گرفتن از پدران انقلابی خود ستارخان و باقرخان، بار دیگر به پاخاسته و پرچم حق و حقیقت را برافراشته اند. فریادهائی که اکنون در این قهوه خانه ازسوی جماعت سرداده می شود، طنین وادامه آن فریادهای ناتمامی است که درگلوئی شهیدان انقلاب مشروطه شکسته شده بود.

همه می خواستند تا من ادامه شعر را بخوانم. من کاملا هیجان زده بودم. هیچکدام از کسانی که دراینجا جمع شده بودند مرا نمی شناختند. من هم هیچکدام از آنها را نمی شناختم. با این وجود از آنجا که از دل به دل راه است من با شعر خود به دلهای آنها راه یافته بودم. همه ساکت بودند. همه چشمشان به من دوخته شده بود. من به خواندن بند دوم شعر پرداختم :

"آصلان کیمی خالقیمداکی چوخ هنر،

تاریخ بیلیر وقارلیدیر داغ قدر،

بولبول کیمی نغمه دئین هر سحر،

سازیمدا کی سسلی تئلر منیمدیر!"

باردیگر طنین فریاد هورای جمعیت بلند شد. تفنگ ها برسر دست ها می رقصیدند. فریادهای تشویق لحظه ای قطع نمی شد. من در میان هیاهوی این فریادهای تشویق آمیز خود را باخته بودم. زبان هائی که تا امروز به قفل نشسته بودند، اکنون به جان آمده و با از هم گسستن زنجیرهای پوسیده ، برای اولین بار، آن هم دراین قهوه خانه فقیر به شنیدن شعر به زبان مادری خود می پرداختند.

دوستانم همه سوار اتوبوش شده منتظر من بودند. ما باید حرکت میکردیم. من شعرهایم را برداشتم و پاخداحافظی از همه آنها به دوستان خود پیوستم. اتوبوس ما به راه افتاد. من در رویاها سیر میکردم. مثل آدم هائی بودم که تازه از خواب برخاسته اند. نمی توانستم از آن رویاها، فاصله بگیرم. همسفرهایم که دیده بودند چگونه من از تهران تا خرم دره، سرجای خودساکت و بی سروصدا نشسته چیزی نگفته بودم، اکنون که میدیدند چگونه یکباره زبان باز کرده ام و مثل بلبل نغمه سرائی میکنم و شعر می خوانم تعجب می کردند. درچشمان بسیاری از آنها محبت موج میزد. من درتمام طول راه، با خواندن شعر برای آنها میکوشیدم تا بعد مسافت را کوتاه تر سازم. اصلا نفهمیدم که کی به زنجان رسیدیم.

آنها، فتودال های غداری چون ذوالفقاری را از شهرها و روستاهای خویش رانده بودند. با اینکه بعضی از آنها به کوه زده بودند و مقاومت می کردند، اما دسته های فدائی با تعقیب آنها آنان را به سزای اعمال خود میرساندند. ما درمرکز شهر از خیابان اصلی میگذشتیم. همه درحال کشیک و مراقبت بودند. زنجان درآن زمان هر چند که شهر کوچکی بود، اما با استادان چاقوساز خود مشهور بود. بی شک اگر شهر زنجان، صنعت چاقوسازی خود را نداشت، نمی توانست از موقعیت کنونی برخوردار باشد. ما یواش یواش زنجان را پشت سر گذاشتیم. به دلیل شب جمعه بودن، گورستان کنار شهر پر از آدم بود. آن زمان این گورستان با شهر فاصله داشت. ما نیمه های شب از میانه رد شدیم و به این خاطر نتوانستیم درآنجا سروگوشی آب بدهیم. فردای آن روزما در تبریز بودیم.

تبریز سر بر زانوان کوه عینالی گذاشته و هنوز از خواب شیرین خود بر نخاسته بود. درخت های سنجد، در خنکای باد صبح گاهی که از طرف سهند می وزید و صدای اذان رادر دور دست ها می پراکند، چرت میزدند...

« از آذر تا آذر »

(۱)

... در روز ۱۶ آذرماه نامه ای از روزنامه «وطن یولوندا» دریافت کردم. آنها مرا به کار دعوت کرده بودند. من از همان روز به فکر افتادم تا به تبریز برگردم. تدارکات لازمه را انجام

دادم. روز ۲۱ آذر در تبریز قیام آغاز شده بود. پادگان تبریز خود را تسلیم کرده و سلاح‌ها را بر زمین گذاشته بودند. مجلس ملی تشکیل شده بود. در این مجلس آقای پیشه‌وری رهبر فرقه دمکرات به سمت نخست وزیر دولت ملی برگزیده شد. او در همانجا لیست اعضای دولت خود را به مجلس ملی ارائه کرد.

روز ۲۲ آذر در تهران با دو جوان آذربایجانی رودررو شدم. آنها تازه از تبریز باز گشته بودند. می‌خواستند لباس بخرند. من از آنها درباره وضع تبریز پرسیدم. یکی از آنها جواب داد:

- از تبریزنگو، تبریز یک پارچه آتش شده. فدائی‌ها همه کارها را به دست گرفته‌اند. ما هم گذاشتیم فرار کردیم

گفتم:

- برای چی فرار کردید؟

- ما گروهبان ارتش بودیم. پادگان تبریز تسلیم شد، ما هم به تهران آمدیم. همین الان رسیدیم

برای چی فرار کردید؟ شما که سرلشکر نبودید. اگر آنجا می‌ماندید و با دولت ملی همکاری می‌کردید کسی با شما کاری نداشت

آنها چپ چپ به من نگاه کردند و یکیشان از من پرسید:

- تو هم از اونائی؟

- من هم آذربایجانیم، هرکسی از حق و حقوق آنها دفاع کنه من طرفدار او هستم

آنها با شنیدن این حرف‌های من یکه خوردند. بی آنکه چیزی بگویند رفتند...

...من باید در ۲۰ آذر به تبریز می‌رفتم. وضع را که چنین دیدم در روز ۲۳ - ام از تهران خارج شدم. برای دیدن تبریز پس از قیام ۲۱ آذر عجله داشتم. می‌خواستم تغییراتی را که در آنجا انجام گرفته بود با چشم خودم ببینم و ارزیابی کنم. دولت مرکزی از جریاناتی که در تبریز می‌گذشت بسیار ناراحت بود. برای همین هم مسافرانی را که به تبریز رفت و آمد می‌کردند را در شهر قزوین مورد بازرسی قرار داده و کسانی را که به آنها مشکوک می‌شدند جلب می‌کردند. من نگرانی شعرهایم بودم که داشتم به همراه خود به تبریز می‌بردم. برای اینکه در راه این شعرها را از دست من نگیرند، آنها را در آستر پالتو خود پنهان ساخته بودم. بدین طریق در قزوین شروع کردند به گشتن وسائل مسافری. خوشبختانه نتوانستند اشعار مرا پیدا

کنند. ما از قزوین گذشتیم و پس از یک ساعت در خاک زادگاهی به حرکت خودمان ادامه دادیم. چون اواخر پائیز بود برای همین هم هوا سرد بود. من با دقت اطراف را نگاه می‌کردم. در تاکستان به تک و توک آدم‌های مسلح بر می‌خوردم، اما من می‌توانستم بفهمم که آنها چه کسانی هستند. به محض اینکه به خرم دره رسیدیم، همه چیز برایم روشن شد. به محض اینکه اتوبوس ما در مقابل قهوه خانه توقف کرد، یک جوان مسلح فدائی داخلی ماشین شد. او به دقت مسافری را از نظر گذراند چشم به مسافری که در انتهای اتوبوس نشسته بود دوخت و گفت:

- شما بیائید پائین

آن شخص از مامورین دولتی بود. او خودش را به نشنیدن زد و از جایش تکان نخورد. صدای آن فدائی بار دیگر بلند شد :

بدین شکل، آن پاسبان را از ماشین پیاده کرده با خود بردند و پس از آن بود که به همه اجازه پیاده شدن از ماشین را دادند. جلو قهوه خانه پر بود از فدائی. نمی‌دانستم شادی خود را چگونه ابراز کنم. احساسی داشتم که انگار همه آزادی‌های دنیا را به من داده‌اند. قهوه‌خانه با اینکه از گل ساخته شده بود، اما به اندازه کافی بزرگ بود. وقتی در را باز کردم و داخل شدم از انبوه جمعیت به حیرت افتادم. جایی پیدا کردم و نشستم. باید پالتوئی را که پوشیده بودم در می‌آوردم و برای درآوردن شعرهایم که در آستر آن پنهان کرده بودم بعضی از درزهای آن را می‌شکافتم. همه به من نگاه می‌کردند، ولی من نمی‌دانستم چه باید بکنم. کمی بعد وقتی چشم آنها به کاغذهائی افتاد که از زیر آستر پالتو بیرون آورده بودم همه تعجب کردند. یک فدائی که بالای سر من ایستاده و چشم به من دوخته بود پرسید:

- اون کاغذا چیه؟

- همه اینا شعره. حالا براتون می‌خونم

- اجازه بده نگاه کنم

من شعری را که می‌خواستم بخوانم، به او دادم. فدائی مدتی به شعر نگریست و رو به جمعیت کرد و گفت :

من شعر را از او گرفتم و بالای سکو رفتم به خواندن شعر " از آن من است " کردم :

" آذربایجان ...

گل‌ها و لاله‌های شکفته برسینهات

از آن من است.

خاک پاک و پرشکوه

و رادمردان غنوده در آغوشات

از آن من است.

تا بند اول شعر به پایان رسید، فریاد هلهله قهوه‌خانه را در خود پیچید. فدائی‌ها با بلند کردن تفنگ‌هایشان همه را به هیجان آوردند. با شنیدن صدای هلهله داخل قهوه‌خانه آنهائی هم که در بیرون قهوه‌خانه ایستاده بودند به درون آمدند. کمی بعد در قهوه‌خانه برای سوزن انداختن جا نبود. من تا این زمان، هیچوقت خود را اینقدر آزاد و خوشبخت احساس نکرده بودم.

علیرغم اینکه ثروت‌های بیکران این سرزمین باعث آبادانی و رونق کاخ‌ها و ستاره‌های آسمانش زینت بخش کاخ‌های محمدرضا شده بود، اما سیاست‌های منفور و شوونیستی و نگاه تنگ‌نظرانه او نسبت به وطن ما آذربایجان که تکه‌ای از ایران است، این سرزمین را به ویرانی و تنگدستی کشانده بود.

مردم ما مانند دوران مشروطه باردیگر به پا خاسته بودند و همانند نیاکان خود ستارخان و باقرخان، پرچم حق و حقیقت را به اهتزاز در آورده بودند. صداهائی که اکنون در این قهوه‌خانه بلند شده بود، ادامه فریادهایی بود که در گلوی شهیدان انقلاب مشروطه ناتمام مانده بود. همه خواستار خواندن بقیه شعر بودند و من هیجان زده بودم. هیچکدام از کسانی که در اینجا بودند مرا نمی‌شناختند. من هم آنها را نمی‌شناختم. اما از آنجا که دل به دل راه دارد، من با شعر خودم توانسته بودم در دل این آدم‌ها راه پیدا کنم. همه ساکت شده بودند. همه چشمشان را به من دوخته بودند. من شروع کردم به خواندن بند دوم شعر:

- آصلان کیمی خالقیمداکی چوخ هنر،

تاریخ بیلیر وقارلیدیر داغ قدر،

بولبول کیمی نغمه دئین هر سحر،

سازیمدا کی سسلی تئلر منیمدیر.

بار دیگر فریاد هورا بلند شد و تفنگ‌ها در هوا رقصیدند. تشویق همچنان ادامه داشت. من در میان شادی این هلله گم و گور شده بودم ...

(۲)

... ۲۴... آذر ۱۳۲۴ وارد تبریز شدم. در مسافرخانه غفاری که پائینتر از "گوئی مسجد" که در ابتدای "کهنه بازار" قرار داشت جا گرفتم. می‌خواستم شهر را سیر بگردم. با عجله صبحانه را خوردم و بیرون آمدم. باید به دفتر روزنامه "وطن یولی" سر می‌زدم. از مدتی که نامه‌ای از این روزنامه دریافت کرده بودم بیش از یک هفته می‌گذشت. از مسافرخانه بیرون آمده قدم در "کهنه بازار" گذاشتم. بازار مثل همیشه باز بود. دکاندارها طبق معمول مشغول کار خودشان بودند. دو جوان تفنگ بدوش در مقابل جیگرکی آن طرف خیابان کهنه ایستاده بودند. وقتی از نزدیک آنها را دیدم یقین کردم که آنها از همان فدائیان پرورده ۲۱ آذر هستند. به راه خود ادامه دادم. هرچه بیشتر به مقابل "میدان ساعت" نزدیکتر شدم نتوانستم تشخیص بدهم که این همان تبریزی است که چند ماه پیش آن را دیده‌ام. در میدان مقابل "ساعت"، جمعیت زیادی گرد آمده بود. در آن زمان بسیاری از جلسات فرقه در همین بنا تشکیل می‌شد. اکنون فدائی‌ها در مقابل این ساختمان کشیک می‌دادند و به نظم و انتظامات می‌پرداختند. وقتی در خیابانی که بعدها نام ستارخان را به خود گرفت رو به پائین می‌رفتم، تازه متوجه شدم که فدائی‌ها به جای پاسبان‌های قدیم انجام وظیفه می‌کنند. به هر حال فدائی‌ها به زینت شهر تبدیل شده بودند. به هر طرف که نگاه می‌کردی فدائی تفنگ به دوش به چشم می‌خورد. پس از قیام ۲۱ آذر تغییر محسوسی که در تبریز انجام گرفته بود و در ظاهر بیش از همه جلب توجه می‌کرد این بود که فدائی‌ها در همه جا حضور داشتند. از نظر رهبران فرقه قیام هنوز به پایان نرسیده بود، زیرا در بعضی از شهرها و روستاهای آذربایجان هنوز خان‌ها و ارباب‌ها تسلیم نشده بودند. آنها با دار و دسته خود به طرف کوه‌ها عقب‌نشینی کرده و به مخالفت خود ادامه می‌دادند. "زمین از آن دهقانان است" شعار روز فرقه بود و ارباب‌ها هم نمی‌خواستند به سادگی از زمین‌ها دل بکنند. برای همین هم، فعالان فرقه در شهرها و روستاها دسته‌های فدائی تشکیل داده، آنها را برای مبارزه با خان‌ها می‌فرستادند. در شهرهای بزرگ آذربایجان، مبارزه با اوباشان، لات‌ها و گردن کلفت‌هایی که از کیسه مردم ارتزاق می‌کردند به عهده فدائی‌ها بود.

(۳)

... من یک هفته بعد از آمدن به تبریز، به عضویت فرقه در آمدم. برای همین هم به به حومه ۵ تبریز مرجعه کردم. هفته‌ای یک روز در یکی از جلسات حوزه شرکت می‌کردم. برای

بالا بردن معلومات سیاسی اعضاء حوزه جلسات بحث تشکیل می‌شد. در این جلسات از مسائل و رویدادهای سیاسی داخلی و بین‌المللی بحث می‌شد و چگونگی برخورد فرقه در قبال آن سیاست‌ها مورد بررسی قرار می‌گرفت...

بر تعداد حوزه‌های تبریز روز بروز افزوده می‌شد. کسانی که به عضویت فرقه درمی‌آمدند در این حوزه‌ها تقسیم می‌شدند. تبریز به سیاسی‌ترین کانون ایران تبدیل شده بود. تعداد اعضاء فرقه آنقدر زیاد شده بود که بچه‌ها هم به تقلید از فدائی‌ها می‌پرداختند. آنها از چوب برای خود تفنگ درست کرده بر دوش می‌انداختند و درحالی که یکی از بچه‌ها نقش فرمانده را بازی می‌کرد، سرود خوانان مشق می‌کردند :

- یک، دو، به راست راست

در برابر دولت ملی برآمده از ۲۱ آذر، وظایف خطیری قرار داشت که در راس همه آنها بازگشائی مدارس برای آموزش زبان مادری بود. به همین خاطر از هم اکنون لازم بود تا برای نوشتن و انتشار کتاب‌های درسی اقدام شود. در مدت خیلی کوتاهی این مشکل حل شد و برای اولین بار کودکان آذری درس خواندن به زبان مادری را آغاز کردند. این مسئله می‌توانست در تاریخ آذربایجان از جایگاه مهمی برخوردار باشد. اشتیاق و علاقه مردم به زبان مادری، به شفافیت چشمه جوشانی خود را نشان می‌داد. تشکیل کلاس‌های آموزش به زبان مادری در حوزه‌های فرقه آغاز گشت و سپس مبارزه ویژه‌ای برای از میان برداشتن بیسوادی در مدارس شروع شد. می‌توان گفت که آذربایجان به کانون فرهنگ مبدل گشته بود.

جنگ دوم جهانی در حال پایان یافتن بود. فاشیسم در حال دفن شدن در گوری بود که خود به دست خویش حفر کرده بود. نیروهای شوروی در حال کوبیدن دروازه‌های برلین بودند. جنگ میلیون‌ها قربانی گرفته بود و سرتاسر اروپا را به ویرانه‌ای تبدیل ساخته بود. در اثر آتش بمباران‌ها، هزاران کارخانه منهدم و با خاک یکسان شده بود. در کشورهای درگیر جنگ آنها که زنده مانده بودند از خوردن گوشت سگ و گربه هم ابائی نداشتند.

گرانی در همه جای دنیا حکمفرما بود. اکنون جنگ به روزهای پایانی خود نزدیکتر می‌شد و امید به آینده در میان همه افزایش یافته بود. در تبریز و دیگر جاهای ایران مردم خوشحال بودند. به خصوص شادی و سرور در میان همکاران نشریه "وطن یولوندا" مشاهده می‌شد. در چنین شرایطی "جهانگیر جهانگیروف" آهنگساز نامدار آذربایجان در تبریز بود. او در حال فعالیت برای راه‌اندازی "فیلارمونی" تبریز بود. پس از چند روز بازگشائی فیلارمونی اعلام شد و خبر آن در روزنامه‌هایی که در تبریز نشر می‌شد درج گردید. همه جای فیلارمونی تزئین

شده و در متن آفیش‌ها، برنامه‌های آن شب قید شده بود. از چنین حادثه بی‌مانندی که تاکنون در تبریز کسی شاهدش نبوده، همه در بهت و حیرت بودند. همه برای خرید بلیط عجله می‌کردند. اولین برنامه قرار بود با صدای اصغر رضوانی خواننده مشهور تبریز شروع شود. صدای زیبا و خوشایند او را همه دوست داشتند. او قرار بود غزل "سنسبز" از شاعرنامدار و مشهور کلاسیک آذربایجان "نظامی" را بخواند. قرار بود رهبران فرقه و سران دولت هم در برنامه افتتاحیه شرکت کنند. در شرایطی که هنوز در تهران فیلارمونی وجود نداشت، فیلارمونی تبریز با همکاری هنرمندان تبریزی در آغوش "سهند" و "عینالی" به صدا در آمده بود. من به دلیل کاری که داشتم نتوانستم در برنامه شب اول شرکت کنم. فقط توانستم برنامه یکی از آخرین شب‌ها را تماشا کنم. یک شب فراموش نشدنی بود. برنامه‌هایی که نمایش می‌دادند بسیار خوب اجرا می‌شد. بویژه صحبت‌های یک دختر و پسر ده - دوازده ساله همه تماشاچی‌ها را مبهوت ساخته بود. آنها جدا از بازی و اجرای خوب، صدای فوق‌العاده‌ای هم داشتند. علی‌رغم اینکه اکنون بیش از پنجاه سال از آن زمان گذشته است من حتی کوچکترین نقطه از برنامه‌های آن شب را هم فراموش نکرده‌ام...

(۴)

... در تمام شهرها و روستاهای آذربایجان گردهمائی‌های مختلفی تشکیل می‌شد. در این گردهمائی‌ها شرکت کنندگان با الهام از سخنان مهم آقای پیشه‌وری که پیش از این در نطق معروف خود در کنگره بزرگ ۲۹ آبان ماه بیان داشته و از جمله گفته بود:

"- ما فقط خواستار آن هستیم که خودمان مسائل خودمان را حل و فصل کنیم، ما نمی‌خواهیم آذربایجان را از ایران جدا کنیم، ما خواستار خودمختاری داخلی برای آذربایجان هستیم!"

شعارهایی سر می‌دادند و با صدور قطعنامه‌هایی آرزوهای قلبی خود را به زبان می‌آوردند.

روزنامه "آذربایجان" ارگان فرقه، هر روز پر بود از این نوع قطعنامه‌ها. بدینسان آقای پیشه‌وری در تقابل با رژیم شاه که رابطه تنگاتنگی با غرب داشت قرار گرفته بود. جنبشی که در آذربایجان شروع شده بود پایه‌های حکومت مرکزی در تهران را به لرزه در آورده بود. برای همین هم آنها برای از بین بردن آن هرچه که از دستشان بر می‌آمد کوتاهی نمی‌کردند. آذربایجان را تحت محاصره اقتصادی قرار داده و برای اینکه بتوانند آن را از نظر مادی و معنوی تحت فشار قرار دهند، همه منابع مالی و پولی آن در تهران را مسدود کرده بودند. علی‌رغم این

همه، آذربایجان راه خود را ادامه می‌داد. حکومت برای جبران کسری نقدینگی خود مجبور شد پول چاپ کند. اگر درست به خاطرمانده باشد، این پول‌ها پنج قرانی و ده قرانی بود. برای حفظ ارزش این پول‌ها مغازه‌های مخصوصی هم باز شده بود که ده قرانی را به جای یازده قران می‌پذیرفتند. این مسئله باعث شده بود تا اکثر مردم پول چاپ شده توسط حکومت را به پول دولت مرکزی ترجیح بدهند. همه چیز به قاعده پیش می‌رفت، اما هنوز هم احکام خودسرانه‌ای که از زمان دولت مرکزی اعمال می‌شد بکلی از بین نرفته بود. معلوم نبود قلچماق‌هایی که روزگاری در محله‌های مختلف تبریز برای مردم رجز می‌خواندند در کجا پنهان شده‌اند. کلانتری‌های تبریز از اساس تغییر کرده و به شکل جدیدی سازماندهی شده بود...

دولت مرکزی تا آن زمان هیچ اهمیتی به شهرها و روستاهای آذربایجان نداده بود. تبریز، ارومیه، اردبیل و شهرهای دیگر به حال خود رها شده بودند. در کوچه‌ها و خیابان‌ها از دست گرد و خاک نمی‌شد نفس کشید. هزینه آبادانی دیگر شهرها خرج تهران می‌شد. پایتخت روز به روز زیباتر می‌شد. کوچه‌ها و خیابان‌هایش آسفالت می‌گشت و ساختمان‌های مرتفع ساخته می‌شد، اما به شهرهای دیگر ایران از جمله شهرهای آذربایجان اهمیتی داده نمی‌شد. حکومت ملی باید در این مورد کاری می‌کرد. در اولین اقدام نام خیابان اصلی تبریز که پهلوی نامیده می‌شد را تغییر داده و نام قهرمان خلق و سردار ملی ستارخان را بر آن نهادند. خیابانی که نام ستارخان را از آن خود ساخته بود می‌بایستی برازنده نام صاحبش هم باشد. برای همین یک روز صبح که مردم تبریز چشم گشودند، شاهد آسفالت شدن خیابان ستارخان شدند. همه از این کار متعجب شده بودند، زیرا مردم تبریز تا آن زمان چگونگی آسفالت شدن خیابان‌ها را ندیده بودند. فاصله "میدان ساعت" تا "باغ گلستان" در عرض سه روز آسفالت گردید. آن روزها را به خوبی بیاد دارم. وقتی ماشین‌ها، آسفالت را برکف خیابان می‌ریختند مردم تبریز در طول خیابان صف کشیده و کار کارگران را تماشا می‌کردند. این اولین گامی بود که تبریز را به یک شهر زیبا تبدیل می‌کرد. خیابان ستارخان چون آینه‌ای شفاف می‌درخشید.

در باغ زیبای "گلستان" تبریز جشن بزرگی دایر بود. از سران حکومت هم در این جشن شرکت کرده بودند. مردم تبریز به طرف "باغ گلستان" در حرکت بودند. قرار بود در این جشن از مجسمه ستارخان که در مرکز این باغ نصب می‌شد بطور رسمی پرده‌برداری شود. پایه‌ای که قرار بود مجسمه بر روی آن قرار گیرد از قبل آماده شده بود. صدای موسیقی می‌آمد. مجسمه ستارخان قرار بود بعد از پایان یافتن سخنرانی‌ها روی پایه آن نصب شود. بلند کردن مجسمه برای دو نفر هم سخت بود، اما یکی از جوانان ورزشکار تبریز بنام کمال، مجسمه را بر دوش گرفت و از نردبان بالا رفت و آن را بر روی پایه‌اش قرار داد. صدای تشویق پرشور جمعیت بلند

شد. بدین شکل مردم آذربایجان وظیفه خود در قبال قهرمان ملی‌اش را ادا کرد. از آن به بعد، تبریزی‌هایی که برای گردش به باغ گلستان می‌رفتند، با رسیدن به مقابل این تندیس به یاد رشادتی‌هایی می‌افتادند که این قهرمان ملی در جریان رهبری انقلاب مشروطه از خود نشان داده بود.

تبریز، هر بامداد چشمانش را با کسب یک پیروزی می‌گشود. چین‌های غم پیشانیش در زیر شعاع خورشید درخشان در حال آب شدن بود. تبریز قلب تپنده آذربایجان زخمهای عمیقی بر سینه داشت. این زخمها از نقاط مختلف آذربایجان شروع می‌شد و در سینه تبریز قهرمان تلنبار می‌شد. تبریز خود آذربایجان بود و آذربایجان نیز تبریز. التیام این زخمها از هر نقطه که شروع می‌شد فرقی نمی‌کرد. اکثریت ساکنین آذربایجان را روستائیان تشکیل می‌دادند. دولت مرکزی درد و غم روستائیان را که از خاک، گنج بیرون می‌آورد را درک نمی‌کرد.

هنوز بیانیه ۱۲ شهریور فرقه، آخرین کلام خود را در باره روستائیان ابراز نداشته بود. ”زمین‌های خالصه باید میان دهقانان تقسیم شود“. دهقانان تا امروز ازسوی صاحبان زمین استثمار شده، زندگی بخور و نمیری داشته‌اند. روستائیان محصولی را که از زمین برداشت کرده بودند به نه قسمت تقسیم می‌کردند، دو قسمت آن را به ارباب می‌دادند و قسمت‌های دیگر را هم به اشکال مختلفی مثل گوسفند و مرغ به عنوان عیدی در اختیار ارباب‌ها می‌گذاشتند ...

نقاشی بهمن محصص برای سروده های نیما

(بازتاب بصری آثار کلامی)



تصویر نیمایوشیچ، بهمن محصص و نیکولا بوویه* در منزل نیما در تهران
- شمیران

بهمن محصص؛ نقاش، مجسمه‌ساز و مترجم پیشروی ایرانی (زاده ۱۰ اسفند ۱۳۰۹ در رشت و درگذشته ۶ مرداد ۱۳۸۹ در رم - ایتالیا) بود. نقاشی‌های آوانگارد بهمن محصص از آثار معتبر نقاشی مدرن ایران محسوب می‌شود. اردشیر محصص (کارتونیست شهیر ایرانی) پسر عموی او نیز جایگاهی در جریان نوگرایی طراحی ایران دارد.

بهمن محصص خود درباره کارهایش می‌گوید: "من آنچه را می‌بینم می‌کشم؛ به نظر من کاریکاتورها اسناد یک عصرند؛ همچنان که مدارک رسمی، اعلامیه‌های دولتی و گزارش‌های پارلمانی نیز چنین هستند."

آثار او، بیش از آنکه طنز گونه باشند، تلخ گونه هستند. خطوط و طرح‌های او، بیش از هر چیز، نمایانگر تعلیق و موقعیت‌های لرزان و ناپایدار آدم‌ها و جهان پیرامون او است. بهمن محصص از پیشگامان طراحی صحنه تئاتر در ایران نیز بود و نمایش "صندلی‌ها" اثر اوژن

یونسکو را به روی صحنه برد. محصّص با بزرگان دوره خود نظیر نیمایوشیج، فروغ فرخزاد و جلال آل احمد معاشرت داشت. او با نیما مکاتبات زیادی داشته و برای برخی از اشعار او نقاشی هایی را کشیده که می توان آنها را واکنش بصری بهمن محصّص به آثار کلامی نیمایوشیج نام نهاد.

دو پرتره از چهره نیما و شش تابلو نقاشی با عنوان های "مرغ مجسمه"، "غراب"، "اندوهناک شب"، "جغد پیر"، "آقا توکا"، و "قوقولی قوقو" (خروس می خواند)؛ همگی برگرفته از نام سروده های نیما، از جمله کارهای بهمن محصّص است که همراه با متن اشعار از نظر می گذرانیم.

* نیکولا بوویه؛ نویسنده، شاعر، عکاس و جهانگرد سوئیسی (۱۹۲۹-۱۹۹۸)

پرتره های نیما

اثر: بهمن محصّص



یافتن واقعی، یافتن انسان است.

(از نامه ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۴ نیمایوشیج به بهمن محصص)

نام نقاشی: مرغ مجسمه

اثر: بهمن محصص



مرغ مجسمه

مرغی نشسته بر سرِ بامِ سرای ما،
مرغی دگر نهفته به روی درختِ کاج

می خواند این، به شوری، گویی برای ما،
خاموشی ای ست آن یک، دودی به روی عاج

نه چشم‌ها گشاده از او بال از او نه وا،
سر تا به پای خشکی با جای و بی‌تکان
منقارهایش آتش، پره‌ای او طلا،
شکل از مجسمه به نظر می‌نماید آن

وین مرغِ دیگر، آن که همه کارش خواندن است،
از پای تا به سر همه می‌لرزد او به تن
نه رغبتش به سایه‌ی آن کاج ماندن است
نه طاقتش به رستن از آن جای دل شکن
لیکن بر آن دو چون بری آرام تر نگاه

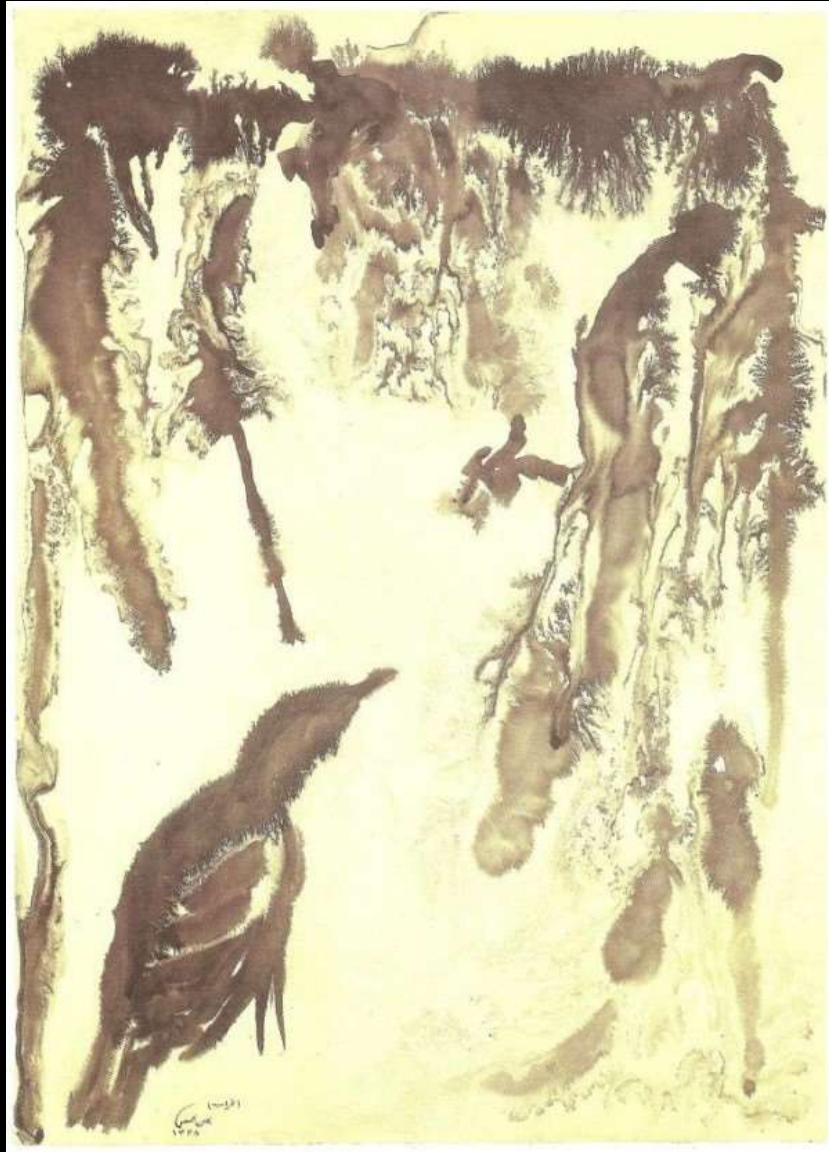
خواننده مُرده‌ایست، نه چیز دگر جز این،
مرغی که می‌نماید خشکی به جایگاه
سرزنده‌ایست با کششِ زندگی قرین.

مرغی نشسته بر سرِ بام سرای ما
مبهم حکایتِ عجیبی ساز می‌دهد
از ما برسته‌ایست ولی در هوای ما
بر ما در این حکایت، آواز می‌دهد.

نیمایوشیج / دی ۱۳۱۸

نام نقاشی: غُرَاب

اثر: بهمن محصّص



غُرَاب

وقتِ غروب کز بر کُھسار، آفتاب
با رنگ‌های زردِ غم‌اش هست در حجاب،
تنها نشسته بر سرِ ساحلِ یکی غُرَاب.
و ز دور آب‌ها
هم‌رنگِ آسمان شده‌اند و یکی بلوط

زرد از خزان،
کرده‌ست روی پارچه سنگی به سر سقوط.
زان نقطه‌های دور
پیداست نقطهٔ سیاهی.
این آدمی بود به رهی،
جویای گوشه‌ای که ز چشم کسان نهان،
با آن کند دمی غم پنهانِ دل بیان.
وقتی که یافت جای نهانی ز روی میل
چشمِ غراب خیره از امواج مثلِ سیل
بر سوی اوست دوخته بی‌هیچ اضطراب
کز آن گذرگهان
چه چیز می‌رسد، فَرَحی هست یا عذاب؟
یک چیز مثل هر چه که دیده‌ست دیده است
خطی به چشمِ اوست که در ره کشیده است.
بنیادهای سوخته از دور
ابری به روی ساحلِ مهجور.

هر دو به هم نگاه در این لحظه می‌کنند
سر سوی هم ز ناحیه‌ی دور می‌کشند
این شکلِ یک غراب و سیاهی
وان آدمی، هر آن چه که خواهی،
چون مایهٔ غم است به چشم‌اش غراب و زشت
عنوانِ او حکایتِ غم، رهزنِ بهشت.
بنشسته است تا که به غم، غم فزاید او
برآستانِ غم به خیالی در آید او
در، از غمی به روی خلاق گشاید او.
ویران کند سراچهٔ آن فکرها که هست
فریاد می‌زند به لب از دور: ای غراب!
لیکن غراب
فارغ ز خشک و تر

بسته بر او نظر
بنشسته سرد و بی حرکت آن چنان به جای
وان موجها عبوس می آیند و می روند.
چیزی نهفته است
یک چیز می شوند.

نیمایوشیج / مهر ۱۳۱۷

نام نقاشی: اندوهناک شب

اثر: بهمن محصص



اندوهناک شب

هنگامِ شب که سایه‌ی هرچیز زیر و روست

دریایِ مُنقلب

در موجِ خود فروست،

هر سایه‌ای رمیده به کنجی خزیده است،

سوی شتاب‌های گریزندگانِ موج

بنهفته سایه‌ای

سر بر کشیده ز راهی.

این سایه، از رهش

بر سایه‌های دیگرِ ساحل نگاه نیست

او را، اگرچه پیدا یک جایگاه نیست،

با هر شتابِ موجش باشد شتاب‌ها

او می‌شکافد این ره را کاندرا آن

بس سایه‌اند گریزان،

خم می‌شود به ساحل آشوب.

او انحنای این تنِ خشک است از فلج

آن‌جا، میان دورترین سایه‌های دور،

جا می‌گزیند

دیده به ره نهفته نشیند.

در این زمان

بر سوی مانده‌های ساحلِ خاموش

موجی شکسته می‌کند آرام‌تر عبور

کوبیده موج‌های وزین‌تر

افکنده موج‌های گریزان ز راه دور

بر کرده از درونِ موجِ دگر سر

او گوش بسته بر سوی موج و از آن نهان

می‌کاودش دو چشم.

آیا به خلوتی که کسی نیستش سکون،
و اشکالِ این جهان
باشند اندر آن
لرزان و واژگون،
شوریدگان این شبِ تاریک را ره است؟
آیا کسان که زنده ولی زندگان شان
از بهرِ زندگی
راهی نداده‌اند،
وین زندگان به دیده‌ی آنان چو مرده‌اند،
در خلوتِ شبانِ مشووش،
با زندگانِ دیگرشان هست زندگی؟
این راست است، زندگی این‌سان پلید نیست
پایانِ این شب
چیزی به‌غیرِ روشنِ روزِ سفید نیست،
و آن‌جا کسانِ دیگر هستند کان کسان
از چشمِ مردمان
دارند رخِ نهان،
با حرف‌هایشان همه مردم نه آشناست؟
گویند روی ساحلِ خلوت‌گهانِ دور
ناجور مردمی

دارند زیست

کآنان نه از تکاپوی خود خسته می‌شوند

و پوست‌های پای آن‌ها

از زهر خارهای کراد (۱)

آزرده نیست

آن‌جا چو موج‌های سبک خیز

آرام و خوش گذشته همه چیز

مانند ما طبیعت،

نگرفته‌ست راه کجی پیش

هر جانور

باشد به میل خود

بهره‌ور.

این گفته‌ها و لیک سراسر درست نیست

در خلوتی چنان هم

هر دم گل سفید که مانند روی گل

بگشاده است روی،

با شب فسانه‌گوست

مرغ طرب، فتاده به تشویش،

با رنج‌های دگرگون

هر دم به گفتگوست

او باز می‌کند

بالی به رنگِ خون

و افسرده می‌نشیند

برسنگ واژگون

چون ماه خنده می‌زند از دور روی موج

در خرده‌های خنده‌ی او یافته‌ست اوج

موجی نحیف‌تر

آن سایه‌ی دویده به ساحل

گم گشته است و رفته به راهی

تنها به جاست بر سرِ سنگی،

بر جای او،

اندوهناک شب.

موجی رسیده فکر جهان را به هم زده

بر هر چه داشت هستی رنگِ عدم زده

اندوهناک شب.

با موی دلربایش بر جای او

میل‌اش نه تا که ره سپرد

هیچ‌اش نه یک هوس که بخندد

تنها نشسته در کششِ این شبِ دراز

وز چشم اشکِ خود سترد

او از نبودِ گمشدگان

افسوس می‌خورد،

این سهمگین دریده‌ی موجِ عبوس را

افسرده می‌نگرد

در زیرِ اشکِ خود همه جا را

بیند به لرزه تن

پندارد این که کارِ همه سایه‌ها چو او

باشد گریستن.

از هر کنارِ او

سنگی گسیخته

شکلی به ره گریخته

خاموش‌های لرزان،

مست از نوای او،

استاده‌اند حیران،

از هر صدای او.

خاکسترِ هوا

بنشانده جغد را ز بر شاخه‌های خشک

و آویخته به سقفِ کبود

عنکبوتِ رنگ.

آبان ۱۳۱۹

(۱) کراد = اقاقای جنگلی

نام نقاشی: جغد پیر

اثر: بهمن محصص



جغد پیر

هیس! مبادا سخنی، جوی آرام

از بر درّه بغلتید و برفت

آفتاب از نگهش سرد به خاک

پرشی کرد و برنجید برفت.

در همه جنگلِ مغموم دگر
نیست زیبا صنمان را خبری
دلربایی ز پی استهزاء
خنده‌ای کرد و پس آنگه گذری.
این زمان بال‌اش درخونش فرو
جغد بر سنگ نشسته است خموش
هیس! مبادا سخنی، جغدی پیر
پای در قیر به ره دارد گوش.

نام نقاشی: آقا توکا

اثر: بهمن محصص



آقا توکا (۱)

به روی در، به روی پنجره‌ها،

به روی تخته‌های بام، در هر لحظه‌ی مقهور رفته؛ باد می‌کوبد،

نه از او پیکری در راه پیدا.

نیاسوده دمی برجا، خروشان است دریا؛

و در قعر نگاه امواج او تصویر می‌بندند.

هم از آنگونه کان می‌بود،

ز مردی در درون پنجره بر می‌شود آوا:

«دو دوک دوکا! آقا توکا! چه کارت بود با من؟»

دراین تاریک دل شب، نه زو برجای خود چیزی قرارش.

«درون جاده کس نیست پیدا

پریشان ست افرا»، گفت توکا

به رویم پنجرهات را باز بگذار»

به دل دارم دمی با تو بمانم

«به دل دارم برای تو بخوانم

ز مردی در درون پنجره مانده است ناپیدا نشانه

فتاده سایه‌اش در گردش مهتاب، نامعلوم از چه سوی، بردیوار؛

وز او هر حرف می‌ماند صدای موج را، از موج،

ولیک از هیبت دریا.

چه‌گونه دوستان من گریزان‌اند از من!... گفت توکا.»

«شب تاریک را بار درون وهم است یا رؤیای سنگینی‌ست!»

وبا مردی درون پنجره بار دگر برداشت آوا:

به چشمان اشک ریزان‌اند طفلان.»

منم بگریخته از گرم زندانی که با من بود،

کنون مانند سرما درد با من گشته لذت‌ناک.

به رویم پنجرهات را باز بگذار،

به دل دارم دمی با تو بمانم

«به دل دارم برای تو بخوانم

ز مردی در درون پنجره آوا ز راه دور می آید:

دو دوک دوکا (۲)، آقا توکا!»

همه رفته اند، روی از ما بیوشیده،

فسانه شد نشان انس هر بسیار جوشیده

گذشته سالیان بر ما.

نشانده بارها گل شاخه‌ی ترجسته از سرما

اگر خوب این، وگر ناخوب

سفارش‌های مرگ‌اند این خطوط ته‌نشسته،

به چهر رهگذر مردم که پیری می‌نهدشان دل شکسته.

دل‌ات نگرفت از خواندن...؟

«از آن جان‌ات نیامد سیر...؟»

در آن سودا که خوانا بود، توکا باز می‌خواند

و مردی در درون پنجره آواش با توکا سخن می‌گفت:

به آن شیوه که در میلِ تو آن می‌بود»

پی‌ات بگرفته نوخیزان به راه دور می‌خوانند،

بر اندازه که می‌دانند.

به جا در بستر خارت، که بر امید تردامن گل روز بهارانی،

فسرده غنچه‌ای حتی نخواهی دید و این دانی.

به دل ای خسته آیا هست

«هنوزت رغبت خواندن؟»

ولی توکاست خوانا

هم از آن‌گونه کاول برمی‌آید باز

ز مردی در درون پنجره آوا

به روی در، به روی پنجره‌ها،

به روی تخته‌های بام، درهر لحظه‌ی مقهور رفته؛ باد می‌کوبد

نه از او پیکری در راه پیدا

نیاسوده دمی بر جا، خروشان است دریا؛

و در قعر نگاه امواج او تصویر می‌بندند.

۲۰ اردیبهشت ۱۳۲۷

۱- توکا = مرغی است شبیه به سار

۲- دو دوک دوکا = از یک تصنیف بومی مازندرانی

نام نقاشی: قوقولی قوقو (خروس می خواند)

اثر: بهمن محصص



خروس می خواند

قوقولی قوقو! خروس می خواند

از درونِ نهفتِ خلوتِ ده،

از نشیبِ رهی که چون رگِ خشک،

درتنِ مردگانِ دواند خون.

می‌تند بر جدارِ سردِ سحر
می‌تراود به هر سویِ هامون

با نوایش از او ره آمد پُر
مژده می‌آورد به گوشِ آزاد
می‌نماید رهش به آبادان
کاروان را در این خراب‌آباد.

نرم می‌آید
گرم می‌خواند
بال می‌کوبد
پر می‌افشاند.

گوش بر زنگِ کاروان صداش
دل بر آوای نغز او بسته است.
قوقولی قوا! بر این رهِ تاریک
کیست کو مانده؟ کیست کو خسته است؟

گرم شد از دمِ نواگر او
سردی‌آور شبِ زمستانی
کرد افشای رازهای مگو
روشن‌آرای صبح نورانی.

با تنِ خاک بوسه می‌شکنند
صبحِ نازنده، صبحِ دیرِ سفر
تا وی این نغمه از جگر بگشود
وز ره سوز جان کشید به در.

قوقولی قوا! ز خطّهی پیدا
می‌گریزد سوی نهان شبکور،
چون پلیدی دروج کز درِ صبح
به نواهای روز گردد دور.
می‌شتابد به راه مردِ سوار
گرچه‌اش در سیاهی اسب رمید
عطسه‌ی صبح در دماغ‌اش بست
نقشه‌ی دلگشای روزِ سفید.

این زمانش به چشم
همچنانش که روز
ره بر او روشن
شادی آورده است
اسب می‌راند.

قوقولی قوا! گشاده شد دل و هوش

صبح آمد. خروس می خواند.

همچو زندانی شب چون گور

مرغ از تنگی قفس جسته است

در بیابان و راه دور و دراز

کیست کو مانده؟ کیست کو خسته است؟

نیما یوشیج

۲ آبان ۱۳۲۵

گوناگون

نامه جولیان آسانژ، بنیانگذار سایت
افشاگر ویکی‌لیکس:

دارم آرام آرام می‌میرم!
I'm dying. Slow



"دارم آرام آرام می‌میرم، بی توقف. من چه خسته ام و وزن زیادی را از دست داده‌ام. سلول انفرادی در بلمارش مرا دارد می‌گذرد. فقط ارتباط پراکنده‌ی کمی با جهان خارج داریم وجود دارد. همه‌ی این‌ها به این دلیل است که من جنایات جنگ را علنی کردم تا اینکه چشم جامعه باز شود و نشان دهم که دولت‌ها چه گونه‌اند. چشم بیدار جامعه شدم تا آنچه که دولت‌ها پنهان‌اش می‌کنند را نشان دهم. من دارم می‌میرم و می‌ترسم که هم‌چنین، آزادی مطبوعات و دموکراسی نیز با من بمیرد."

جولیان آسانژ ۱۱ نوامبر ۲۰۱۹

"I'm dying. Slowly but unstopably. I'm exhausted and have lost a lot of weight. The lone containment in Belmarsh kills me. It is just sparse contact with the outside world. All because I made war public. To open the eyes of society and show what governments keep quiet about. I die. And I'm afraid, as well as the freedom and democracy press with me. "

Julian Assange from November 11, 2019

کابوسِ تبر!



خواب دیدم ما را بُریدند...
و به کارخانه چوب‌بری بردند...
آن که عاشق بود پنجره شد...
آن که بی رحم، چوبه دار...
از من اما دری ساختند،
برای گذشتن!
(پُلِ الوار)

Paul Éluard پُلِ الوار (۱۴ دسامبر ۱۸۹۵ - ۱۸ نوامبر ۱۹۵۲) شاعر فرانسوی؛ از رهبران جنبش سوررئالیسم بین سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۸ و همچنین یکی از مؤسسان مجله "انقلاب سوررئالیست" در سال ۱۹۲۴ بود. پُلِ الوار از سال ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۳ و همچنین پس از ۱۹۳۸ عضو حزب کمونیست بود.

ترسناک ترین زن شکنجه‌گر تاریخ



"ایرما ایدا ایز گریز"، کارمندی در اردوگاه های کار اجباری نازی در راونسباک، برگنبرسن و اوشویتز، در دادگاه بلسن به جنایت علیه بشریت محکوم و در سن ۲۲ سالگی اعدام شد.

ایرما گریز که از او به عنوان "فاحشه بلسن" یا "حیوان اوشویتز" نیز یاد می شود، اگرچه خیلی جوان بود، اما به رتبه سرپرست ارشد که دومین درجه بالای زنان در اردوگاه اوشویتز بود ارتقاء یافت.

اتهامات اصلی علیه ایرما گریز، بدرفتاری و قتل زندانیان اردوگاه بود، مثل قرار دادن سگ روی زندانیان، تیراندازی و شلاق زدن های سادیسمی.

ناظران شهادت داده اند که او هم از روش های فیزیکی و هم عاطفی برای شکنجه زندانیان استفاده می کرد و با خونسردی از تیراندازی به زندانیان لذت می برد. آنها همچنین به اعمال سادیسمی ایرما گریز، ضرب و شتم و تیراندازی ساختگی به زندانیان، حملات وحشیانه با سگ های آموزش دیده که گفته می شود نیمه گرسنه بودند و همچنین انتخاب زندانیان توسط او برای اطلاق های گاز شهادت داده اند. پس از یک محاکمه ۵۳ روزه او به مرگ محکوم گردید.

ارژنگ

ماهنامه ادبی، هنری و
اجتماعی نوید نو
شماره ۱



انتشارات نویدنو

سردبیر نشریه : امید

زیر نظر تحریریه

آذر ماه ۱۳۹۸